

بزرگ زاده کی متواری

رمان



- بزرگ زاده کی متواری
- ماها کیا زاده (pen lady)
- طراح: pen lady

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: رمان

عنوان: بزرگ زاده‌ی متواری

نویسنده: ماها کیا زاده

ژانر: عاشقانه، تاریخی

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: ملکه برفی

ویراستار: تیم ویراستاران انجمن کافه نویسندگان

طراح: pen lady

کپیست: آشوب



cafewriters.xyz

خلاصه:

عشق شاهدخت به او لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، دلداده‌تر می‌شد؛ اما زندگی ورق جدیدش را نمایان کرد و فاصله‌ای طولانی بین آن‌ها انداخت. سرانجام زمانی که شعله‌های عشقِ پدرام قصر را می‌سوزاند، زمانی که کلمه‌ی متواری کنار اسم شاهدخت قرار گرفت، زمانی که عشقی جدیدی در قلب کوچک قل شاهدخت شکوفه زد او... .

مقدمه:

با اولین برخورد، چشمان اقیانوسیتِ دنیایم را فتح کردند.

با اولین دیدار جدال مغز و قلبم آغاز گشت.

مغزم مقام را پیش کشید تا از بزرگ شدن جوانه‌ی عشق روییده در قلبم جلوگیری کند، اما قلبم دیوانگی کرد و نگذاشت.

مغزم ثروت را پیش کشید، قلبم خندید و نگذاشت.

مغزم سن را پیش کشید و قلبم به جنون رسید و نگذاشت.

چون خواستار تلنگری عظیم بود.

خواستار عشق بود!

عشق به یک رعیت!

عشق شاهدختی به یک رعیت!

*سخنی از نویسنده: این رمان زاده‌ی تخیل منه و هیچ یک از اتفاقات، اشخاص و مکان‌ها واقعی نیست.

برای خوندن فصل دوم حتماً حتماً فصل اول (رمان زیبای سلطنتی) رو مطالعه کنید.

ناگهان پایش سر خورد، جیغی بلندی کشید و با پشت به درون چشمه افتاد. امواج چشمه جسمش را به درون خود فرو برده و راه تنفسش را بستند. دست و پا می‌زد و سعی می‌کرد خود را به سطح آب برساند؛ اما انگار فردی او را به پایین می‌کشاند. شنا بلد نبود و تنها چیزی که در ذهنش جولان می‌داد کلمه‌ی مرگ بود. چشمان بازش سوخت و بغض در گلویش جان گرفت. لحظه‌ی آخری که ناامید شده بود، صدای پرتاب جسمی به درون آب را شنید. چند لحظه بعد دستی به دور کمر ظریفش حلقه شد و کمتر از چند ثانیه او را از عمق نسبتاً زیاد چشمه بیرون کشید. نفس نفس می‌زد و با چشمان گشاد شده به آبتینی که او را محکم در آغوش گرفته بود نگریست.

به فاصله‌ی کم‌شان، به دستان ورزیده‌ای که او را به خود می‌فشرد، به تیله‌گان آبتین که دودو می‌زد و به لبانی که اسم گلرخ از آن جاری می‌شد. آبتین هراسان او را تکان داد و گفت:

-شاهدخت خوبید؟

انتظار بی‌جایی بود که وسط چشمه، در آغوش استاد نیم‌عریان‌ش، گونه‌هایش هم رنگ خون نشود. برایش سوال بود که چرا به یک‌باره این قدر گرمش شد؟ آیا به خاطر آب چشمه‌ست؟ یا آغوش استاد جذابش؟

آبتین منتظر جواب بود که او با گنگی و گیجی سری برایش تکان داد. استاد همان‌طور که خیره‌ی او بود، آرام‌آرام به سمت لبه‌ی چشمه شنا کرد؛ وقتی که به آن‌جا رسید دستانش را روی کمر دخترک گذاشت و او را بالا کشید تا روی زمین بنشیند. بعد نشستن شاهدخت پنجه‌گانش را دو طرف او گذاشت، خود را به عقب هل داد و دوباره به درون چشمه فرو رفت. گلرخ گونه‌های داغش را لم‌لم کرد و سریع از جایش بلند شد و ترسیده نگاهی به دور و اطرافش کرد. هیچ‌کس آن طرف‌ها نبود؛ با خیال آسوده نفس عمیقی کشید؛ همان‌طور که به سمت نزدیک‌ترین درخت می‌رفت و پشتش پناه می‌گرفت، هزاران نفرین و ناسزا نثار خود کرد. همان لحظه آبتین همراه شغل دخترک از چشمه بیرون آمد و به سمتش رفت. روی دو پایش خم شد و شغل را مقابل پاهایش گذاشت و گفت:

-شاهدخت پیرهنم کنار چشمه افتاده، اون رو بردارید و خودتون رو بپوشونید تا سرما نخورید.

در اتمام سخنش از جای برخاست، به سمت چشمه رفت و روی لبه‌اش نشست.

گلرخ نگاهی به اطراف آن چشمه دل لرزان انداخت تا این که لباس آبتین را دید بی‌صدا به سمتش رفت و آن را برداشت. دوباره سر جای قبلی‌اش برگشت و با دستانی لرزان پیرهن قهوه‌ای بزرگ را به تن زد. حتما زمانی که استادش برای نجات جان او به درون چشمه پرید، پیراهنش را از تنش خارج کرده بود تا خیس نشود. با نگرانی خیره‌ی استاد خوش سیمایش شد، او نیمه برهنه آن هم خیس در این هوای پاییزی سردش نمی‌شد؟ نگاهش را برگرداند و به پیرهن او که تنش کرده بود نگریست. لباسی ارزان قیمت که هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی برسد که همچین چیزی را تنش کند و از صاحبش به خاطر این که اجازه داده لباسش را بپوشد، متشکر باشد؛ اما این لباس فرق داشت، این مال فرشته‌ی نجاتش بود. نامحسوس به او نگریست و با صدای که می‌دانست به گوشش نمی‌رسد، گفت:

-این مال مرد رعیتی جذاب منه.

خود نیز از جمله‌اش تعجب کرده بود؛ اما نمی‌توانست جلوی این شیطنت‌ها را بگیرد. گلرخ درونش خنده‌ای آرام کرد و بدون پلک زدن خیره‌ی مرد جوان شد. نفسی عمیق کشید که رایحه‌ی خوش بوی مرد به اصطلاح رعیتی و جذابش، بینیش را قلقلک داد. لبخندی ملیح به روی غنچه‌ی ل*ب‌هایش نشست، به درخت تکیه داد و آرام به سمت پایین سُر خورد و همان‌طور که به آبتین نگاه می‌کرد، به خواب عمیقی فرو رفت.

آب سرد چشمه از لابه‌لای انگشتان پای آبتین عبور کرده و احساس آرامش بی‌نظیری در رگ‌هایش تزریق می‌کرد. چشمان بسته‌اش را باز کرد و به چشمه نگاه کرد؛ آن اتفاق سنگین‌تر از حد تصورش بود. کدام آدم فکرش را می‌کرد با آمدن آبتین به چشمه همچین اتفاقی می‌افتد؟ لبخندی زد، اگر پدرش بفهمد چنان با لگد از خانه بیرونش می‌اندازد که دیگر از این هوس‌های بی‌جا نکند. دستی به روی شانه‌هایش کشید، هنوز هم جای دستان ظریف و کوچکش می‌سوخت. آن دخترک اصیل‌زاده با موهای پر کلاغی‌اش که به شکل زیبایی صورت کشیده‌اش را در بر گرفته بود، چه امشب دل می‌برد. لبخندی که به روی لبانش بود عمیق‌تر شد، چه کسی فکرش را می‌کرد که چشم آهوپی قصر این‌قدر بغلی باشد؟ همانند نوزادی نرم و ظریف! و چه کسی فکرش را می‌کرد که آبتین او را

ب*غل کرده، آن هم مفت و مجانی؟ درحالی که می‌خندید لعنت بر هوس‌های شیطانی فرستاد و از جای برخاست. بدون نگاه کردن به آن دخترک زیبا و در عین حال لوس، نزدیکش شد و آرام گفت:

-شاهدخت؟ شاهدخت؟

گلرخ کمی در جایش تکان خورد و چشمانش را باز کرد، با دیدن آبتین سریع از جایش برخاست و هل کرده هم‌چون چوبی خشک ایستاد. آبتین نگاهی به سیمای چشم آهوئی کرد، به چشمان کشیده و خمارش که بیان‌گر خستگی‌اش بوده، به امواج موهای بلندش که پریشان شده بود. شاهدخت وقتی نگاه خیره او را دید رنگ باخت و با دستان لرزان پیراهنش را از تن بیرون آورده و به سمت او گرفت؛ اما نگاهش هم‌چنان سیمای مردانه‌ی استادش را کنکاش می‌کرد، خوب به او چه که نمی‌توانست مثل آبتین نگاهش را کنترل کند. استاد نگاهی به پیرهن خیسش کرد و پس از اندکی درنگ آن را گرفت و همان‌طور که تنش می‌کرد گفت:

-بهتره هر چی سریع‌تر برگردیم تا خورشید طلوع نکرده.

گلرخ نگران و دستپاچه به او نگریست و لب بی‌چاره‌اش را شکار دندان‌های سفیدش کرد، آبتین که از درد او آگاه بود گفت:

-نه شما به دیدن چشمه آمدید و نه من... درسته؟

شاهدخت به یک‌باره نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و با لبخندی کوچک گفت:

-کاملاً درسته.

هر دو به راه افتادند، قرار بر این شد که آبتین ابتدا گلرخ را به قصر برگردانده و سپس خود به خانه برود. مرد بود و از ترس چیزی نمی‌دانست برای همین تمام راه را با بی‌خیالی گذراند؛ اما شاهدخت پانزده ساله که از همه می‌ترسید، با وحشت کنار او مسیر را طی کرد. زمانی که به محوطه‌ی قصر نزدیک شدند، ترس و لرز گلرخ ریخت و شد همان مسیریابی که هیچ‌کس به پایش نمی‌رسید. آبتین نیز همانند خدمه‌ای مطیع از راه‌هایی که شاهدخت به او نشان می‌داد و هیچ محافظی آن‌جا قرار نداشت، می‌رفت و در دل می‌گفت:

-دخترک شیطان صفت مشخصه که اولین دفعه نیست که از قصر فرار کرده.

بالاخره به چند قدمی پنجره اتاق گلرخ رسیدند، آبتین با خستگی و ناامیدی آه سردی کشید و گفت:

-الان باید چه کار کنیم؟

گلرخ عمیق نگاهش کرد، خاص‌تر از همیشه. با انحنایی که انگار از لبانش جدا ناپذیر بود، گفت:

-برای جلسه‌ی فردا... اوم... جلسه‌ی امروز دیرتر بیاید.

بلافاصله نگاهی به اطرافش کرد و به درخت مورد علاقه و بلندش نزدیک شد. با یک پرش بلند، شاخه‌ی افتاده‌اش را گرفت و خود را بالا کشید. از درخت تنومند بالا رفت و روی یکی از شاخه‌هایش ایستاد، دامن بلندش را با دست جمع کرد و به سمت پنجره‌ی باز اتاقش پرید. وقتی وارد اتاقش شده و از سالم بودنش مطمئن شد، نگاهی به بیرون پنجره انداخت و خیره‌ی آبتین شد. بیچاره چنان حیران شده بود که از او چشم برنمی‌داشت. شاهدخت خندان سرش را به معنی «کجایی؟» بالا انداخت که لبخندی بزرگ به روی لب‌های آبتین نشست.

آبتین با حالتی نمایشی دست چپش را پشتش قرار داد و همان‌طور که دست راستش را باز می‌کرد برای او تعظیم کرد. گلرخ دستش را به روی دهانش گذاشت و بی‌صدا خندید، قلبش از ذوق فراوان بوم‌بوم می‌زد و وجودش چشم شده بود تا حالات آن پسرک کم سن را حفظ کند. استاد در همان حالت عقب رفت و از دید شاهدخت محو شد.

دو ساعت بیشتر خوابیده بود و از بی‌خوابی رو به هلاکت به سر می‌برد. لباس پوشیده حاضر و آماده راه قصر را پیش گرفت، خمیازه‌ای کشید و با دو انگشت شصت و اشاره چشمانش را مالید و پوفی کشید.

زیر لب مدام غرغر کرده و می‌گفت:

-چشمام از خستگی باز نمی‌شه... من دو ساعت بیشتر خوابیدم، چه‌طوری می‌تونم چند ساعتی سر پا بمونم؟!

مردم مثل همیشه در حال جنب و جوش بودند، هر کس سمت جایی که کار می‌کرد می‌رفت و سوز سرد پاییزی نمی‌توانست مانع آن‌ها شود، هوا هر روز سردتر می‌شد و به استقبال زمستان می‌رفت و سبزی برگ‌های درختان تا حدودی زرد شده و روی زمین می‌ریخت. چشمانش اطراف را کاوید که همان لحظه رهام و رامیار را که در حال بگو و بخند بودند، دید. کمی با تردید نگاه‌شان کرد و با خود گفت:

-اشکالی نداره اون‌ها مثل برادرارم هستن، پس اگه با اون‌ها در میان بذارم اتفاقی نمی‌افته.

رامیار سری چرخاند و آبتین اخمو که در افکار خود غرق بود را دید، لبخندی زد و همان‌طور که خیره آبتین بود به رهام گفت:

-جناب استاد سلطنتی تشریف فرما شدند.

رهام خندید و «بی‌مزه‌ای» نثارش کرد، با ذوق و شادی همیشگی‌اش به سمت آبتین حرکت کرد و دست بر شانه‌ی او گذاشت. بعد از احوال‌پرسی آبتین آرام گفت:

-باید باهاتون صحبت کنم.

در انتهای سخنش، آرام سرش را تکان داد و به سمت کوچه‌ی نسبتاً تنگی که به بین دو خانه کاه گلی بود رفت و روی کاه‌هایی که در انتهای آن قرار داشت، نشست. آن دو نگران به یک‌دیگر نگاهی انداختند و پشت سر آبتین وارد کوچه شدند و بی‌توجه به او روی زمین نشستند. مرد جوان با نگرانی به حرف آمد و گفت:

-شب قبل به چشمه رفتم.

رهام گنگ به او نگاه کرد و با خاراندن سرش گفت:

-کدوم چشمه؟

که ناگهان رامیار با تمام توانش پس گردنی به او زد و غرید:

-همون چشمه‌ی توی جنگل رو می‌گه که قصد داشتیم به اون‌جا بریم اما نشد.

رهام چشم غره‌ی غلیظی به او رفت با دستش گردنش را مالید تا از دردش بکاهد و همان‌طور رو به آبتین گفت:

-خوب؟

آبتین آهی کشید و ادامه داد:

-خوب پدرم خواب بود و از نیم شب هم گذشته بود، خوابم نمی‌برد برای همین یک‌دفعه وسوسه شدم برم و چشمه رو ببینم و... .

رامیار نیز همانند او با ابروهای بالا رفته گفت:

-و؟

آبتین لب‌خندی زد و حرفش را پیش گرفت:

- و این‌که رفتن توی چشمه تا شنا کنم که یک‌دفعه یکی موهام رو کشید.

هر دو با هیجان به او خیره شده بودند. شیطان وجودش برخواست و با لودگی و هیجان گفت:

-نگاه کردم که یک پری دیدم، این‌قدر زیبا بود که نتونستم چشم از اون بردارم و انگار این حس متقابل بود، چون پری سریع من رو در آغوش گرفت و از من خواست بقیه‌ی عمرم رو با اون بگذرونم من هم قبول کردم و بعد دیگه... .

رهام با تاسف سری تکان داد و با ابروهای در هم پیچیده گفت:

-بی‌حیا... پسره‌ی از راه به در شده. چه کسی این چیزا رو به تو یاد می‌ده؟ بگو تا دمار از روزگارش در بیارم. مردک نه شرم می‌کنه نه حیا راست‌راست توی چشمای ما نگاه می‌کنه و می‌گه... .

آبتین بلند خندید و بین حرفش پرید:

-رهام مگه من چی گفتم؟

رامیار با ناراحتی ساختگی آهی کشید و گفت:

-آخ گفتمی... پیر شدیم و هیچ‌کس حاضر نشد با ما ازدواج کنه. حالا این مرد هم نمی‌ذاره یکم توی رویاهای دست نیافتنی با پری‌های دریایی مون غوطه‌ور بشیم.

آبتین لبخندی زد و ادامه داد:

-داشتم می‌گفتم، یک‌دفعه ترسیدم و از آب بیرون اومدم که یک دختر دیدم.

رهام هنگ کرده به او نگریست، رامیار نیز با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد به طوری که اشک از چشمانش سرازیر شد و در همان حال گفت:

-بر پدرت لعنت شیطان صفت. ما فکر می‌کردیم همه‌ی سخنان زاده‌ی تخیلات مشکل‌دارت هست و ظاهرت این‌قدر پلیده نگو که جناب ظاهر و باطن یک رنگن. حالا چه کسی بود؟

با لودگی چشمانش را گرد کرد و ادامه داد:

-نکنه پری‌دریایی بود؟

آبتین ابروهایش را به هم پیوند زد و زمزمه کرد:

-تا از نظر شما پری چی باشه.

مکشی کرد و با حالتی گنگ لبش را گزید و گفت:

-شاهدخت بود.

و بعد نگاهی به چهره متعجب‌شان کرد.

رهام انگشت اشاره‌اش را کج کرد و زمزمه مانند گفت:

-همون شاهدختی که به اون درس می‌دی؟

با این سخن دوباره پس‌گردنی رامیار نثارش شد. با اخم خواست رامیار را باز خواست کند که آبتین ادامه داد:

-بله راستش اولش ترسیدم اما بعد کنج‌کاو شدم که چه‌طور به این‌جا اومده و این‌که کسی از اومدنش خبر داره یا نه، ولی اون جواب نداد. نزدیکش شدم که شاهدخت ترسید و عقب رفت که یک‌دفعه به

درون چشمه افتاد. من هم پریدم تا نجاتش بدم، خوب... مجبور شدم کمرش رو بگیرم و اون هم نه گذاشت و نه برداشت دست‌هاش رو روی شانه‌ام گذاشت و بغلم کرد.

هر دو با چشمانی گشاد شده و دهانی باز خیره‌ی آبتین شدند. باورش‌ان نمی‌شد، آبتین و این کارها! دو چیز تضاد یک‌دیگر بودند. رامیار لب‌خندی پهن زد و با هیجان گفت:

-بعدش بعدش چی کار کردی؟

آبتین خندید و ادامه داد:

-چی کار باید می‌کردم؟ از آب بیرونش کشیدم.

در اتمام سخنش لب‌خندی زد که ناگهان سوزشی دردناک به روی گردش احساس کرد. دستش را روی گردنش گذاشت و با غیظ و صورتی در هم رو به رامیار کرد و گفت:

-مریض شدی که با همه سر جنگ داری؟

رامیار با تاسف سری تکان داد و گفت:

-مریض‌تر از تو هم مگه هست؟ آخه جناب با تمام نامردیت بدون ما به چشمه رفتی؛ اما ما هیچی نگفتیم. بعدش رفتی تا شنا کنی که یک دختر رو می‌بینی که از قضا شاهدخته. حالا این شاهدخت با زیبایی افسانه‌ای توی چشمه می‌افته. تو هم حس پهلوانیت شکوفا می‌شه و می‌ری تا نجاتش بدی.

ایستاد با جدیت بیش‌تری به گونه‌ای ادامه داد که انگار آبتین اشتباه نابخشودنی انجام داده:

-بعدش وسط آب تو دست‌هات رو روی کمرش گذاشتی اون هم دست‌هاش رو روی شانه‌ات و بعد هیچ‌کاری نکردید؟ ای خاک بخوره به ملاجتون، در این زمان احساسی حداقلش یه جمله‌ی احساسی می‌گفتی من این قدر نمی‌سوختم. عجب دل بزرگی دارید شما.

رهام با خنده دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

-خوب چه کار می‌کرد؟ شما جناب دل کوچک بفرمایید راهنمایی کنید این بی‌نوا رو.

آبتین با تک خنده‌ای حرف رهام را تایید کرد و گفت:

-راست می‌گه. حال می‌ذاری ادامه بدم؟

هر دوی آن‌ها سرشان را به نشانه‌ی مثبت تکان دادند و آبتین ادامه داد:

-یک یا دو ساعت منتظر بودیم تا لباس‌هامون خشک بشه شاهدخت هم خوابید توی راه برگشت هم کنار من و راه رو طی کرد.

رامیار با شگفتی دستانش را بالا برد و گفت:

-کنار تو یعنی چسبیده‌ی چسبیده به تو؟

آبتین سری تکان داد و با چشمانی گشاد شده گفت:

-بله اما نمی‌دونم چی شد که یک‌دفعه اختیار از دست دادم و خواستم نزدیکش بشم ولی وقتی که به خودم اومدم متوجه شدم با گریه فرار کرده.

رامیار هینی کشید و با ترس محکم بر گونه‌اش زد و با فریاد گفت:

-وای وای آبتین، شیطان به درون جلدت فرو رفته مرد، خاک بر سر شدی رفت... وای اگر پادشاه بفهمه می‌خواستی عزیز دوردونه‌اش رو اذیت کنی دارت می‌زنه... تو آخه هنوز سبیل و ریش هم نداری که قیافت رو از این بچگی در بیاره بعد می‌خوای کارهای خطیر بکنی؟ ... ولی می‌بینم امروز خیلی تغییر کردی نگو واسه سلطنتی شدن داری اقداماتی خبیثانه انجام میدی.

رهام با صدای بلند خندید و رو به رامیار گفت:

-ابله داره این‌قدر واضح دروغ می‌گه و بعد تو باور می‌کنی.

رامیار با تعجب به آبتین نگاه کرد و خنده‌ی آبتین مهری بر سخن رهام شد. اخمی کرد و با حرص گفت:

-چه عجب رهام خانِ باهوش دروغ‌های آبتین رو باور نکرد. من که اصلاً باور نکردم.

آبتین سری تکان داد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- بله تو که راست می‌گی... داشتم می‌گفتم توی کل راه کنارم بود و من به این موضوع فکر می‌کردم که موقعی رسیدن به قصر قراره چه بلایی به سرمون بیاد؛ اما جالب این‌جا بود که شاهدخت از جاهایی می‌رفت که هیچ سربازی اون‌جا نبود. مشخص بود که اولین دفعه‌اش نیست که از قصر فرار می‌کنه. بعد از این‌که به پشت اتاقش رسیدیم، چنان با پیچ و تاب از درخت کنار اتاقش بالا رفت و به سمت پنجره اتاقش پرید که تصویرش از جلوی چشم‌ام کنار نمی‌ره.

رامیار تک خنده‌ای کرد و گفت:

-همانند حیوانی نجیب، باهوش و عجیب الخلقه به اسم میمون درختی.

رهام با خنده سرش را به عنوان «درسته» تکان داد. اما به آبتین برخورد، چرا برخورد را کسی نمی‌داند! اخمی کرد و از جایش برخاست، گفت:

-به اندازه‌ی کافی وقتم رو با شیرین بازی‌هاتون هدر دادید. باید برم دیرم شده.

رامیار از جایش بلند شد و دستش را روی شانه‌های آبتین حلقه کرد و همان‌گونه که چشمانش را ریز می‌کرد، با لحنی مرموز گفت:

-ببین برادر من! امروز که می‌ری پیش اون پری‌چهره‌ی سلطنتی؛ وقتی اومد جایی که به اون درس می‌دی، یک گوشه زندانش کن و بگو... رهام دست بوس شماست.

آبتین از تاسف سرش را تکان داد و با صورتی جمع شده او را هل داد. رامیار که انتظارش را نداشت عقب رفت و روی کاه‌هایی که آبتین قبلاً روی‌شان نشسته بود، افتاد. رهام با صدا خندید و گفت:

-از خودت مایه بذار مرد جوان.

سپس رو به آبتین ادامه داد:

-مرحبا... برو تا دیرت نشده.

رامیار سریع برخاست و رهام را محکم بغل کرد و گونه‌اش را به گونه‌ی او چسباند و شنگول گفت:

-آبتین حرفام رو یادت نره.

که این دفعه رهام او هل داد و او دوباره روی کاه‌ها افتاد. آبتین با خنده دستی برای دوستان شاد و شنگولش تکان داد و راه قصر را پیش گرفت و همان‌طور با خود گفت:

-بعد اتفاق دیشب چه‌طوری با اون رفتار کنم؟

با لبخندی بزرگ به روی تختش غلتی زد و ذوق‌زده به ندیمه‌ی حیرت‌زده‌اش نگریست، گفت:
-حالا نمی‌دونم چه‌طوری با اون برخورد کنم... اما چرا مخفی کاری کنم... از دیشب خیلی خیلی لذت بردم، حس عجیبی داشتم... قلبم سینه‌م رو شکاف می‌داد انگار می‌خواست بیاد بیرون و خودش شخصاً شاهد ماجرا باشه.

هما با دهانی باز حیران سرش را تکان داد و گفت:

-وای بر من! شاهدخت شما خیلی... آ آ ... باورم نمی‌شه آبتین بغلتون کرده باشه، پس دیشب نتونست از این همه زیبایی بگذره؟

شاهدخت نیم‌خیز شد و گنگ به او نگریست، سرش را به سمت شانه‌اش کج کرد و با بی‌خیالی گفت:

-آبتین چه کسی؟

هما با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

-وای گلرخ بانو از دست رفتید. معلومه هوش و حواس براتون نداشته... آبتین استادتون و پسر استاد جمشیده.

زیر لب با خود چند باری اسم آبتین را تکرار کرد و بعد با خوشنودی نگاهی به چهره‌اش در آینه‌ی بزرگی که در اتاقش نصب شده بود کرد و گفت:

-اوهوم من رو بغل کرد، اما از حدش نگذشت و فقط کمکم کرد... اون طور که میگی مدهوشم نشد؛ اما باید بشه باید. ...

سخنانش را با طنز بیان می‌کرد در حالی که در دلش خواستار مدهوشی و مجنونی آبتین نسبت به خودش بود.

هما با جیغ کوچکی خود را روی تخت شاهدخت انداخت و گفت:

-یعنی امشب هم می‌ره تا منم برم و خودم رو توی چشمه بندازم، اون بغلم کنه و من هم حس شما رو داشته باشم؟

ناگهان اخمی به روی صورت گلرخ نشست.

چه معنی داشت هما از بغل کردن استاد جذاب او همانند او لذت ببرد. از جایش برخاست و در حالی که سعی داشت ظاهر قضیه را حفظ کند، بلند گفت:

-دختره‌ی چشم سفید بریم... فکر کنم اومده.

هما برخاست در حالی که غم وجودش را لبریز کرده بود، با خنده‌ای تلخ زیر لب زمزمه کرد:

-اون هم مثل بقیه‌ی مردم، فقط عاشق شاهدخت‌ها می‌شه نه یک ندیمه‌ی معمولی.

گلرخ به او نگریست و با تردید پرسید:

-چه می‌گی هما؟

هما خنده‌ای مصنوعی کرد و با ذوقی ساختگی گفت:

-می‌گم بریم که یار از راه دور اومده.

شاهدخت با صورتی جمع شده بی‌مزه‌ای نثارش کرد و از اتاق خارج شد. در ظاهر سعی کرد بی‌خیال باشد مثل دیگر روزها و به روی خود نیآورد که از ذوق، لرزش دلش به دستانش نیز رجوع کرده. دست راستش را روی قلبش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-می‌دونم سخته، اما من چند بار بیشتر اون رو ندیدم خواهش می‌کنم جلوش رسوا نکن... .

تا رسیدن به سالن مطالعه هما مشغول اذیت کردن گلرخ بود، گاهی گونه‌های گلگونش را به تمسخر می‌گرفت و گاهی لبی که در اسارت دندان‌هایش بود، بعضی مواقع هم لبخندی شیرین که روی لبان سرخ‌گونش می‌نشست. وقتی که به پشت درهای اتاق تدریس رسیدند، مثل همیشه همانند ندیمه‌ای نمونه کنار در ایستاد و او را با چشمکی شیطانی بدرقه کرد. همان زمان ماهرخ طلایی‌پوش کنارش ایستاد، بمب‌های شادی در چشمان علفیش در حال انفجار بود و چهره‌ی سفیدگون او را درخشان‌تر نشان می‌داد. ماهرخ بدون توجه به خواهر خجالت‌زده‌اش وارد اتاق مطالعه شد، گلرخ اندکی درنگ کرد و بعد وارد اتاق تدریس شد. هنگام ورود آبتین را که در حال مطالعه‌ی کتابی بزرگ بود، دید و چه بسا که این قدر این نام به مشامش خوش آمده بود که می‌توانست هر لحظه آن را طوطی‌وار تکرار کند. آبتین با دیدن‌شان لبخندی ملیح زد و برخاست، اما شاهدخت جوان به این موضوع اندیشید که چه قدر امروز خوش‌سیما شده است. اصلاً از کی این قدر برایش خاص شده بود که به خاطرش در مقابل هما غیرتی می‌شد. از دیروز یا پریروز یا شایدم از دیشب؟...

استاد دو ساعتی را بی‌وقفه درس داد، اخم کرد و مدام به آن‌ها یادآوری می‌کرد که حواسشان کجاست و... اما مگر آن خواهران چیزی متوجه می‌شدند، ماهرخ که ثانیه‌ای تپله‌های سبزش را از چهره‌ی آبتین بر نمی‌داشت و گلرخ از او بدتر! وقتی که اخم‌های آبتین برایش جذاب بود، وقتی که اخطارهایش دل‌نشین بود چه انتظاری هم می‌شد داشت. نگاهی دیگر به چهره جدی آبتین انداخت که گلرخ کوچک درونش با حالتی نالان به حرف آمد:

- این پسر جوان هنگام جدیت مرزهای زیبایی رو هم فتح می‌کنه.

با لبخندی زیبا سرش را به عنوان مثبت تکان داد. که متوجه شد استاد با حیرت و چشمانی گرد شده، به حالات مضحک او نگاه می‌کند. برای این که کم‌نی‌آورد لبخندی پهن‌تر زد و گفت:

-چه قدر مبحث امروز آسون بود.

ماهرخ حواس پرت زمزمه کرد:

-چی؟

آبتین با ابروهای بالا رفته به گلرخ نگریست و گفت:

-شاهدخت امروز حواس‌تون به درس و سخنانم نبود... چون اصلاً متوجه نشدید چی گفتم.

با شیطنت لبانش را جمع کرد ادامه داد:

-من گفتم شما تمرینات جلسه قبل رو انجام دادید یا نه؟ به نظرتون جوابم «چه قدر مبحث امروز آسون بود» هست؟

ماهرخ خندید و با طعنه رو به گلرخ گفت:

-الان مطمئن شدم دیوونه شدی خواهر عزیزم.

گلرخ لبش را گزید، اما زبان بر دهان نگرفت و با استرس سعی کرد گندکاریش را بیپوشاند:

-من دیوونه نیستم، معلومه که انجام دادم و اون جمله برای درس امروز بود آخه خیلی آسون بود.

آبتین لبخندی زد و با سرگرمی سرش را کج کرد و گفت:

-بله کاملاً درست می‌فرمایید؛ اما می‌شه بگید درس جدید در مورد چی بود؟

گلرخ درونش سری از تأسف تکان داد و زمزمه کرد:

-بفرما حالا می‌خوای چی کار کنی؟

دستش را مشت کرد و با دستپاچگی گفت:

-خوب در مورد چیز بود... چیز دیگه... اصلاً شما کاری کردید که من یادم رفت.

صدای خنده‌ی بلند و دل‌نشین ماهرخ سکوت اتاق را شکسته و گوش‌هایشان را مهمان نجوایش کرد. آبتین چند ثانیه نگاهش کرد و بعد بی‌صدا خندید، سرش را به سمت چپش برگرداند تا با دیدن چهره‌ی گرفته‌ی شاهدخت خنده‌اش شدت پیدا نکند؛ اما شاهدخت بی‌توجه به بحث‌شان زیر ل*ب گفت:

-از نیمرخ زیباتره!

آبتین که اوضاع وخیم او را دید، با مهربانی گفت:

-مثل این که خسته هستید و نمی‌تونید تمرکز کنید... بهتره جلسه‌ی امروز رو همین جا به اتمام برسونیم.

گلرخ ناراضی از این وضعیت دستش را روی میز کوبید و گفت:

-زوده که.

خنده‌ی ماهرخ شدیدتر شد به‌طوری که قطرات اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد. استاد با تعجب به او نگریست و دهان باز کرد:

-ببخشید؟

گلرخ که تازه متوجه سخنش شده بود لب گزید و با تکان دادن دستانش، گفت:

-ببخشید من خیلی خسته‌ام... شما... شما حرفام رو جدی نگیرید.

آبتین لبش را گزید و همان‌طور که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، کمتر از چند دقیقه از دیدگانش محو شد. ماهرخ دستش را به روی پیشانی او گذاشت و بعد از اندکی مکث گفت:

-تب نداری، پس دیوونه شدی.

در انتهای سخنش با خنده از اتاق خارج شد.

گلرخ آهی کشید و دستش را مشت کرد و آرام به سمت چپ سینه‌اش کوبید و زیر لب زمزمه کرد:

-خوبه که گفتم آبروم رو نبر، نمی‌گفتم می‌خواستی چی کار کنی؟ فکر کنم فهمیده که یه مشکلی

دارم.

از قصر خارج شد و به سمت در باشکوه‌ی سلطنتی رفت که صدایی به گوش‌اش خورد:

-صبر کنید.

ایستاد و به پشت سرش نگاهی انداخت که برادر ناتنی دوران کودکی‌اش را زمانی که فکر می‌کرد،

پدرش همسر دوم دارد دید.

جوانی بسیار زیبارو که غرور از چشمانش سرازیر بود. پسر دستان قفل شده‌اش را باز کرد و به سمت او قدم برداشت، آرام گفت:

-شاهزاده سپهر هستم.

او بی‌نهایت از این بچه پروی چشم و ابرو مشک‌ی متنفر بود. دلیلش چه بود؟ الله و اعلم. شاهزاده به او نزدیک شد و همان‌طور که با دقت به او نگاه می‌کرد، گفت:

-پس تو استاد جدید گلرخ و ماهرخ هستی.

گلرخ دیگر کیست ماهرخ چه کسی هست؟ سکوت را پیشه کرد و بی‌حرف به آن مرد خوش‌سیما و خوش‌هیکل خیره شد. شاهزاده با جدیت زیر ل*ب گفت:

-منظورم شاهدخت‌ها هستند، فراموش کردم که تو حق نداری اون‌ها رو به اسم کوچکشون صدا کنی.

اخمی کرد و ادامه داد:

-جوون‌تر از اون‌چه که فکر می‌کردم هستی و همین‌طور خوش‌چهره!

آبتین با کلافگی به سپهر نگاه کرد، انگار که مرد جوان اصیل‌زاده شمشیرش را از رو بسته بود. به غرورش برخورد، اصلاً لازم نبود اسم شاهدخت‌ها را بکار ببرد. اگر لازم بود حتماً این کار را بدون اجازه گرفتن انجام می‌داد؛ اما در آن زمان واقعاً خسته بود و حوصله جنگ و جدل با آن کوه غرور را نداشت. هر چه که باشد او استادی ساده بود و مرد روبه‌رویش شاهزاده‌ای که قرار بود پادشاه شود. برای همین با لحنی ملایم گفت:

-شاهزاده از دیدن شما بسیار مفتخر هستم و بله من استاد شاهدخت‌هام، اگه اجازه بدید به خانه‌ام برم پدرم تنها و مریض‌احواله.

قصد داشت راهش را بکشد و برود؛ اما جمله‌ی بعدی شاهزاده او را وادار به ایستادن کرد:

-بهتره حد خودت رو بدونی مرد جوان، من فقط می‌خواستم به تو یادآوری کنم که حتی اگر پسر یک شاه هم باشی باید بدونی حق نداری در مقابل شاهدخت‌ها دست از پا خطا کنی.

آبتین اخمی کرد و قصد انکار داشت، اما چه انکاری! زمانی که شب قبل با شاهدخت چشم آهوپی تنها در چشمه بود. با طمانینه گفت:

- کاملاً درست می‌فرمایید، من می‌دونم که فقط استاد شاهدختان هستم نه چیز دیگه‌ای... و این باعث می‌شه که در قبالشون مسئول باشم، اما آیا خطایی از من سر زده شاهزاده که خودتون شخصاً پیش من آمدید؟

شاهزاده سپهر لبخندی زد. از آبتین کمی خوشش آمده بود؛ ولی فقط کمی! شاید به خاطر جواب منطقیش بود یا شاید چون او پسر استاد جمشید بود و برادر هنگامه... گفت:

- به تو اعتماد می‌کنم چون پسر استاد هستی، فرزند همچین مردی بودن باعث افتخاره!

سخنش کاملاً صحیح بود، فرزند استاد جمشید بودن باعث افتخارش بود. گفت:

- امیدوارم لیاقتش رو داشته باشم... .

در اتمام سخنش سری برای شاهزاده تکان داد و با اجازه گرفتن از او به سمت شهر به راه افتاد، غافل از این که درد نمکی که روی زخم سپهر ریخته بود چه قدر زیاد بود. شاهزاده با اندوه به راه رفته‌ی او نگاه کرد. بغضی سنگ مانند در گلویش جا خشک کرد و با لبخندی غمگین گفت:

- چه قدر شبیه هنگامه بود... .

نزدیک خانه‌اش رهام و رامیار را دید. انگار این‌ها کار و زندگی نداشتند که همیشه علاف بودند و در هر لحظه و در هر جا حضور داشتند. آبتین اعلام حضور کرد که آن دو نیز خسته و کوفته، اما با لبخند به سمتش آمدند. رهام همان‌طور که خمیازه‌ای می‌کشید درودی به او داد و با صدایی آرام گفت:

- چی کار کردی که این قدر زود برگشتی؟ نکنه حرف‌های این رامیار الاغ رو گوش دادی و از قصر بیرون رفتی؟

آبتین با انگشت شصت و اشاره چشمانش را مالید و همان‌طور با خنده گفت:

-مگه عقل خودم رو از دست دادم؟ خیلی خسته بودم شاهدخت هم کلاً داشت هذیان می‌گفت برای همین جلسه رو تموم کردم.

رامیار خندید که چال گونه‌ی زیبایش کنار لبان صورتی و نازکش نمایان شد، گفت:

-چرا دروغ می‌گی بگو چی کار کردی هان؟ چه گندی زدی؟

رهام سرش را به سمت چپ و راست تکان داد و جمله رامیار را ادامه داد:

-آره بگو دیگه، چی کار کردی که تو رو از قصر بیرون انداختن پدر سوخته؟

آبتین دستش را تهدید کنان بلند کرد تا نمایشی به ملاح رهام بکوبد؛ اما دستش محکم بر پس گردن او فرود آمد و صدای آخش بلند شد. رهام از درد اخم‌هایش را در هم کشید و با عصبانیت رو به آبتین غرید:

-بیمار!

رامیار با دیدن حالت رهام با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. افرادی که از آن‌جا عبور می‌کردند نگاهی به آن‌ها کرده، اما واکنشی نشان نمی‌دادند. برای‌شان عادی شده بود بی‌خود که لقب سرخوش را به این سه پسر نداده بودند.

آبتین خندید و با لحنی که انگار در حال سخن گفتن با کودکی خردسال است، دستش را تکان داد و گفت:

-پوزش می‌خوام برادر... اما جدا از شوخی، این کارها در ذات من نیست. مخصوصاً با تهدید شاهزاده. رامیار اخمی کرد و با تعجب گفت:

-چرا تهدیدت کرده؟ نکنه کاری کردی؟

آبتین سرش را تکان داد، با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

-می‌گه به خواهراش نزدیک نشم چون فقط استادشون هستم. انگار ما عاشق دل شکسته‌ی شاهدختانیم.

سخنی گفته بود که از نظر قلبش اشتباه بود، چون از آن آهوی گریزپا خوشش آمده بود و این انکار کردنی نبود. رامیار دستش را شانه‌وار به روی موهایش کشید و گفت:

-شاهزاده‌ی مغرور و خوش‌قیافه! ... یعنی از من خوش‌قیافه‌تره؟

در اتمام حرفش چشمکی به آن‌ها زد و دستش را پشت گردن گذاشت و به افق نگرست. رهام خاک بر سری نثارش کرد و با تأسف ادامه داد:

-ذهن من همیشه درگیر این موضوعه که ما فقط قدمون رشد کرده یا نه عقل نداشتمون هم رشد کرده؟

رامیار خندید و سرش را به معنی نه بالا انداخت. اما آبتین سری از تاسف برای آن‌ها تکان داد و نگاهی به اطرافش کرد که ژیان‌دخت را در حال چک و چانه زدن با فروشنده‌ای دید. لبخندی زد و بی‌توجه به آن دو به سمتش رفت، کنارش ایستاد و گفت:

-چه خ...-

که ژیان‌دخت بین حرفش پرید و بدون نگاه کردن به او گفت:

-برو اون طرف برادر مگه نمی‌بینی دارم صحبت می‌کنم، داشتم می‌گفتم این میوه‌ها پلاسیده شده چرا این قدر گران می‌فروشی.

آبتین کمی به او نزدیک شد و آرام لب زد:

-ژیان‌دخت؟

ژیان‌دخت نگاهی به او انداخت و با لبخند و چشمانی که ستاره باران بود، گفت:

-وای آبتین؟!

مرد جوان سری تکان داد و همان‌طور که به میوه‌های نسبتاً چروکیده نگاه می‌کرد، زمزمه کرد:

-چی می‌خوای بخری دختر عمو؟

ژیان‌دخت نگاهی به میوه‌های پلاسیده کرد، بینیش را بالا کشید و با دهن کجی گفت:

-هیچی نمی‌خرم، چشمم به این‌ها افتاد و برام سوال شد که این‌ها هم خریدار دارند یا نه؟

مرد فروشنده اخمی غلیظ کرد و با عصبانیت غرید:

- دو ساعته که با من چک و چونه می‌زنی و می‌گی گرانه... اله... بله، کل وقتم رو گرفتی که الان بگی خریدار نیستم؟ برو دختر... برو کاسبی ما رو کساد نکن.

بعد گفتن حرفش نگاهی عاجز به آبتین کرد و نالید:

-جوون این دختر رو ببر تا یک خنجر برنداختم و خودم رو نکشتم، کل وقتم رو با ناله و اصرارهای تلف کرد الان هم می‌گه نمی‌خرم... ای نخردن بخوره تو ملاج من و تو.

آبتین همان‌طور که سعی در کنترل خنده‌اش داشت، نظاره‌گر ژیان‌دخت شد. عجب دختر شیطان صفتی بود این ژیان‌دخت که همیشه در حال اذیت کردن این و آن بود. البته از دختری که رک بودن و بزله‌گویی در رگ‌هایش جاری‌ست بیش‌تر از این انتظار نمی‌رود. آبتین آرام رو به دخترک گفت:

-بریم دختر جان وگرنه خودش رو می‌کشه و خونش ما رو گرفتار می‌کنه.

مرد همچنان غرغر می‌کرد و ادای ژیان‌دخت را در می‌آورد. دخترک خواست چیزی نثار مرد سیبل کلفت و چاق بکند که آبتین گفت:

-ژیان‌دخت!

لحن اخطار گونه‌ی آبتین مهر سکوت را بر لبان او و اخم غلیظی بر پیشانی‌اش نشانده. آبتین در اتمام سخنش به سمتی که رهام و رامیار ایستاده بودند، رفت و ژیان‌دخت نیز پشت سرش به راه افتاد. هنگامی که به آن‌ها رسید با عجله گفت:

-من نی‌رم... اگر وقت کنم به دیدنتون میام... بدرود.

و بدون این‌که به آن‌ها اجازه‌ی گفتن سخنی را بدهد، به راه افتاد ولی ژیان‌دخت با عشوهِ نگاهی به رامیار کرد و بعد از زدن لب‌خندی دلبرانه همراه آبتین رفت. رامیار که از لب‌خند او به شگفت آمده بود با قلبی که بوم‌بومش به گوش فلک می‌رسید، لب‌خندی هول‌زده بر لب نشانده و بدون گفتن سخنی

از رهام فاصله گرفت و رفت. رهام با دیدن حالات او و رفتن ناگهانی‌اش، ابروانش را متعجب بالا انداخت و گفت:

-انگاری واقعاً فقط جسممون رشد کرده و از نظر عقلی... .

دستش را به معنای پوچ در هوا تکان داد.

آبتین وقتی به خانه رسید، پیش پدرش رفت و او را سخت در آغوش گرفت. استاد جمشید حالش بهتر شده بود، می‌توانست بنشیند و یا تکیه بدهد. بعد از احوال‌پرسی، آبتین به اتاق کوچک و ساده‌اش که تنها یه فرش ساده نمای کفش بود رفت، لحاف‌ها گوشه‌ای به صورت منظم چیده شده بودند و صندوق بزرگی که لباس‌های‌شان را در آن می‌چید، کنارشان قرار داشت. آبتین از صندوق پیراهنی کرمی رنگ برداشت، تا لباسش را عوض کند. ژیان‌دخت نیز به آشپزخانه‌ی‌شان که روبه‌روی اتاق بود رفت و مشغول پختن غذایی برای ناهار شد... .

آبتین بعد از یک ساعت به آشپز خانه رفت تا به ژیان‌دخت کمک کند. با ورودش موجی از بوهای دهان آب انداز بینی‌اش را قلقلک داد، نفسی عمیق کشید و با چشمان بسته و لبخندی پهن گفت:

-به‌به ببینید کدبانو ژیان‌دخت چه‌قدر زحمت کشیده، حالا وقتش رسیده که به خونه‌ی بخت بری.

ژیان‌دخت خنده‌ای کرد و ناگهان گفت:

- رامیار از من خواستگاری کرده.

آبتین بی‌خیال سرش را تکان داد و لیوانی برداشت، اما با کنکاش جمله‌ی ژیان‌دخت لیوان سفالی از دستش افتاد و هزار تکه شد. صدای «چی‌شد» استاد آمد که ژیان‌دخت با گفتن «هیچی» خیال ناآرام او را آرام کرد؛ اما آبتین همچنان در شوک به سر می‌برد. احساس می‌کرد زبانش از کار افتاده و توان گفتن سخنی را ندارد و چشمان گردش کمی دیگر از کاسه خارج شده و جلوی پاهایش می‌افتد. امکان نداشت که رامیار بدون مشورت از او و رهام این کار را انجام دهد. حیرت زده به ژیان‌دخت نگریست و با ناباوری گفت:

-رامیار از من خواستگاری کرده و... دختر تو شرم نمی‌کنی؟ وای رامیار بیچاره به بخت لگد زدی چه کار کردی تو؟ شیطان رفت تو جلدت؟

ژیان دخت با شیطنت لبخند زد و بی خیال شانه‌هایش را بالا انداخت، درحالی که مشغول هم زدن دیگ آهنی بود، گفت:

-دیشب همراه خانواده‌اش به خانه‌ی ما اومد. راستی از عمو هم اجازه گرفتن نمی‌دونم چرا بهت نگفته؟ خلاصه اومد و من رو از پدرم خواستگاری کرد و قرار شد فردا جواب‌شون رو بگیرن.

آبتین با تاسف سرش را تکان داد، دختر عموی دیوانه‌اش نمی‌دانست که رامیار کیست، او فقط همان نقاب مهربان رامیار را دیده بود که هنگام دیدن ژیان دخت به چهره می‌زد. حال مانده بود به حال کدام‌شان افسوس بخورد، دختر عموی دیوانه‌اش یا دوست بی‌مغزش! چشمانش را ریز کرد با طعنه گفت:

-لابد تو هم مثل پیر دخترها می‌خواهی رضایت کاملت رو همین اول راهی اعلام کنی، مگه نه؟ البته باید هم این کار رو انجام بدی چون بالشت زیر سر شدی... این قدر سنت بالا رفته و کسی برای خواستگاری تو نیومده که ترسیدم عمو با کلک به من بندازدت.

ژیان دخت با لبخندی حرص درآر «چشم، سریع بله رو میگم» زمزمه کرد، اما از چشم غره‌ی آبتین بی‌نسیب نماند. آبتین و جمشید آن روز را با شیطنت و شوخی‌های نمکی ژیان دخت به شب رساندند. راست می‌گویند که ایزد خاک وجود عاشق و معشوق را از یک جا بر می‌دارد و این جمله برای رامیار و ژیان دختی که هیچ چیزی نمی‌توانست لبخند از لب‌شان بردارد، نیز صدق می‌کرد. سر شب بود که ژیان دخت عزم رفتن کرد و آبتین با بی‌میلی او را همراهی کرد. بعد از رساندن دختر عمویش، به سمت خانه راه افتاد که رهام را مشغول صحبت با سورنا پسر چشم مشک‌ی استادش دید. به آن‌ها نزدیک شد و با سرفه‌ای مصنوعی اعلام حضور کرد. سورنا با آن چشمان گردش‌نگاهی به او انداخت، لبخندی بر لبان نازک و صورتیش نشست و با ذوق گفت:

-به‌به ببینید چه کسی این جاست اس...

آبتین بین حرفش پرید و بدون نگاه کردن به او با بی‌حوصلگی گفت:

-سورنا اگر کار مهمی با رهام نداری می‌شه با من بیاد؟

رهام با تعجب برای سورنا سری تکان داد و با گفتن «بعداً باهات حرف می‌زنم» به آبتین نزدیک شد و با نگرانی آشکاری پرسید:

- اتفاقی افتاده آبتین؟

آبتین سرش را به او نزدیک کرد و با لحنی مرموز لب زد:

-می‌دونی رامیار ما رو رفیق و هم‌رازش ندونسته... و من تازه از طریق پدرم و ژیان دخت فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

رهام با استرس شروع به جویدن لب زیرینش کرد و با ترسی که در تپله‌گان عسلیش نهفته بود زمزمه کرد:

-چی شده؟ رامیار چی کار کرده؟ داری من رو می‌ترسونی؟

آبتین سری تکان داد و گفت:

دوستمون عاشق شده... اقدام هم کرده... فردا هم جوابش رو می‌گیره.

چشمان رهام گشاد شد و لبانش همچون لبان ماهی باز و بسته، مکشی کرد و با شک و تردید پرسید:

-کی؟ رامیار؟ ... نه! ... آره؟ عاشق کی شده؟ شوخی می‌کنی؟

صدای خنده‌ی بلند آبتین در کوچه‌ی خلوت و تاریک پیچید، رهام با اخم ضربه‌ای به بازوی او کوبید و از سوز سرد هوا دستانش را دور خود پیچید. آبتین با چشمانی نورانی و هیجانی که کل وجودش را فرا گرفته بود، گفت:

-بله رامیار، حالا جالب این جاست که عاشق دختر عموی من شده.

رهام که دیگر تحمل شوک دوم را نداشت با لبانی آویزان، دستانش را به سرش کوبید و با ناله گفت:

-ژیان دخت دیوانه؟ وای رامیار سیاه بخت چه کار کردی؟ زندگیت رو... .

آبتین با اخم به او توپید:

-هی داری در مورد دختر عموی من حرف می‌زنی!

و بعد با ترسی نمایش ادامه داد:

-روی این دختر عیب نذار چون کسی نمیاد خواستگاریش و ما رو تا زمانی که زنده‌ایم شکنجه می‌کنه.

همان لحظه رامیار که قصد عبور از آن کوچه را داشت با دیدن دوستانش، به سمت‌شان رفته و دست‌هایش را روی شانه‌های‌شان گذاشت، با لودگی گفت:

-دوستان شفیق من شب گردی می‌کنید؟

رهام با اخمی مصنوعی دست او را از روی شانه‌اش انداخت و محکم به سرش کوبید. با دلخوری و صدایی بلند گفت:

-نامرد عاشق شدی؟

رامیار چشمانش را جمع کرد و دستی به سرش که از ضربه‌ی محکم رهام به درد افتاده بود، کشید و به گونه‌ای که انگار با خود سخن می‌گوید، گفت:

-پس فهمیدند.

آبتین با پرویی ابروانش را بالا انداخت و با سری که سمت گردنش کج شده بود، گفت:

-باید یه شب ما رو مهمان دست پخت مادرت کنی تا تو رو ببخشیم.

رامیار با شادی فراوان خندید و با سر خوشی دستانش را باز کرد و گفت:

-چرا که نه.

روزها یکی‌یکی می‌گذشتند و او دل‌باخته‌تر می‌شد! عاشق‌تر می‌شد! حتی هما هم از عشق آتشین او آگاه شده و کنار کشیده بود، اما ماهرخ همچنان سعی در عاشق کردن استاد چشم دریائیش داشت، این روزها اخلاقش قابل تحمل‌تر و لب‌خند بی‌نقصش بیشتر پدیدار می‌شد، هر روز از دیروزش زیباتر

و سر حال تر بود به طوری که از خشنودی و آرامی ماهرخ همه‌ی قصر در حیرت به سر می‌بردند. اما گلرخ بی‌پروا هر شب به آن چشمه می‌رفت و شب تا صبح در آن جا می‌نشست، منتظر می‌شد. ساعت‌ها و لحظه‌ها که باری دیگر او را ببیند. هر لحظه نام زیبا و باصالت او را بر زبانش جاری می‌کرد، گویی که کلام ممنوعه‌ای را می‌گفت و از این گناه شیرین لذت می‌برد. چه زیبا بود که در خلوت به استادش آبتین می‌گفت! چه رویایی بود که خود را در کنار او تصور می‌کرد. چه شیرین بود لبخندهای دل‌لرزان آبتین در جلسه‌های تدریس‌شان، چه دل‌انگیز بود صدای گوش‌نوازش هنگام سخن گفتن و چه افسانه‌ای بود نگاهایش، قد رعنائیش، محبت‌های پنهانیش حتی اخم و عصبانیتش هم زیبا بود. بالاخره طوفانی شدید آمده و قلب دخترک‌های مغرور قصر را به شدت لرزانده بود، به طوری که دیگر هیچ چیز جزء نوایی کوچک از معشوق‌شان برای‌شان مهم نبود.

کتاب‌هایی که بین بازو و سینه‌اش اسیر بود را آزاد کرد و در دست گرفت. پاهایش که روی زمین کشیده می‌شد نشان‌گر خستگی بی‌اندازه‌اش بود. از کنار خانه‌ای کاه‌گلی گذشت و وارد کوچه‌ای که او اسطش خانه‌ی‌شان قرار داشت، شد که ناگاه صدای گریه و داد و فریاد را از خانه‌ی کوچک‌شان شنید. مردمی که پشت در خانه جمع شده بودند، مدام پیچ‌پیچ می‌کردند و با تاسف سرشان را تکان می‌دادند. با تعجب مردم را کنار زد و به سمت در نیم‌باز خانه دوید. وقتی وارد شد هنگامه را دید که مظلومانه گوشه‌ای ایستاده و قطرات اشک گونه‌های گلگونش را تر کرده بودند. دامادشان که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت بدون توجه به وخامت حال استاد جمشید، مدام عربده می‌کشید و بدوبیراه می‌گفت. آرام به دامادشان که از عصبانیت پوست صورتش به سرخی می‌زد، نزدیک شد و گفت:

-آرش چه اتفاقی افتاده؟ این چه بلبشویی که راه انداختی؟

آرش لحظه‌ای از حرکت ایستاد، با تمسخر نگاهی به سر تا پای آبتین انداخت و با لحنی زننده گفت:

-خواهر نازای تو آبروی من رو توی دِه برده.

چشمان آبتین از وقاحت او گرد شد و دهانش باز ماند، با صدایی که به زور به گوش می‌رسید، زمزمه کرد:

-چی؟

ناگهان چشمان آرش به گداخته‌ای آتشین تبدیل شده و ابروانش گره‌ای کور خورد. با عصبانیت فریادی گوش‌خراش زد:

-خواهرت نمی‌تونه برای من وارث بیاره بچه‌دار نمی‌شه حالا متوجه شدی؟ ره‌اش می‌کنم من نمی‌تونم ابرو و حیثیتم رو گروه خواهر نازات بذارم.

در اتمام حرفش مشت محکمی بر دهانش کوبیده شد، درد آن مشت چنان زیاد بود که لحظه‌ای احساس کرد استخوان فکش خورد شده است. چشمانش از درد مچاله شد و دستش بی‌اختیار به ل*ب دردناکش که گوشه‌اش پاره و خون از آن جاری بود، قرار گرفت؛ اما این مشت ساده نتوانست آبی به روی شعله‌های غیرت و خشم آبتین باشد. این بار فریاد بلندش پرده‌ی گوش‌های آرش خان را لرزاند:

-یک‌بار دیگه به خواهر من، پاره‌ی تن من توهین کنی گردنت رو خورد می‌کنم. ره‌اش کن چون توی احمق لیاقتش رو نداری تو... .

استاد جمشید حرفش را قطع کرد و با عصبانیتی که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

-آبتین ساکت شو! آرش پسر من بیا بشین با هم مرد و مردونه حرف بزنینم داد زن، حرمت نشکن.

او می‌دانست که اگر دامادش هنگامه را رها کند، دخترکش با این ابرو ریزی نمی‌تواند در این جامعه زندگی کند، زیرا او دل نازک بود و تحمل طعنه و ناسزا و القاب زشتی که مردم روی او می‌گذاشتند را نداشت. دخترکش حیف بود، زیبا بود، مهربان بود. او مدت زیادی نبود که ازدواج کرده و نباید زندگیش این‌گونه می‌شد، نباید به بیراهه کشیده می‌شد؛ اما آرش که اکنون به نقطه‌ی انفجار رسیده بود با آتشی تندتر غرید:

-چه مرد و مردونه‌ای؟ دختر عیب‌دار شما همه‌ی این‌ها رو زیر سوال برده... ابروم رو برده. من دخترتون رو رها می‌کنم تمام.

در اتمام حرفش با عصبانیت و قدم‌های بلند از خانه خارج شد و با خارج شدنش زانوهای هنگامه خم شد و روی زمین افتاد و صدای‌های گریه‌ی سوزناکش به گوش همه خورد.

زیباترین لباسش را پوشیده و کنار پنجره نشسته بود، انگورهای بنفش رنگ که میوه‌ی مورد علاقه‌اش بود را می‌خورد و با لذت به درختان به صف ایستاده‌ی باغ سلطنتی نگاه می‌کرد، مثل همیشه بی‌تاب آمدنش بود. این روزها دیگر خواب برایش معنی نداشت و همیشه زودتر از او و ماهرخ در سالن مطالعه حاضر می‌شد؛ اما آن روز خبری از او نبود. مدام این ندیمه و آن ندیمه را می‌فرستاد تا هنگام آمدنش به او اطلاع دهند. لبش را گزید و با نگرانی همیشگی‌اش گفت:

-شاید مریض شده؟... یا مشکلی براش پیش اومده، شاید دیروز گفته بود امروز نمیاد و من نشنیدم. همان لحظه هما وارد اتاق بزرگش شد. کمی رنگ پریده بود و در صورتش حیرت و غم موج می‌زد. با دیدن هما سریع از جای برخاست و با لبخند گفت:

-اومد؟

هما اندکی درنگ کرد و بعد با من من زمزمه کرد:

-ن... نمیاد.

گلرخ با تعجب و چشمانی گرد شده نزدیک هما شد، دستان سرد هما را در پنجه‌گان نحیفش گرفت و با تردید پرسید:

-چرا؟ ... تو از کجا می‌دونی؟

هما به چهره‌ی شاهدخت که ناراحتی و نگرانی در آن بیداد می‌کرد، نگریست و گفت:

-یک پسر به اسم رهام به قصر آمد.

شاهدخت با پریشانی او را تکان داد و نالید:

-خب؟

هما هوفی کشید. از نگرانی شاهدخت او نیز آشفته شده بود، سرش را کمی کج کرد و با تن صدایی که هر لحظه آهسته‌تر می‌شد گفت:

-خوب این که گفت استادتون امروز نمیاد.

گلرخ اخمایش در هم تنید و زمزمه کرد:

-یعنی چی شده؟ فردا میاد؟

هما امواج سیه و پریشان او را صاف کرد و همان گونه که مشغول بود، گفت:

-شاهدخت واقعاً عاشق اون شدید؟ با این که اون رعیت شماست؟

با این سخن هما لحظه‌ای نگرانی از وجودش پر کشید، لبخندی عمیق به روی لب های اناریش نشست و همان طور زیر لب با عشق زمزمه کرد:

-هما! هر تپش قلبم برای اونه.

مردمک‌های طلایی هما لرزید و لبان نازکش اسیر دندان‌های تیزش شد، با صدایی که به وضوح می‌لرزید گفت:

-اما اون دیگه قرار نیست بیاد.

ناگهان سکوتی سهمگین در اتاق سلطنتی شاهدخت حاکم شد، تنها نوایی که این سکوت را می‌شکست صدای خش خش باد بود که از پنجره آمده و پرده‌ی حریر را تکان می‌داد. اما گوش‌های او دیگر توانایی شنیدن را نداشت. تپله‌گان مشکیش اسیر قطرات گرم اشک شد و غنچه‌ی لبانش شروع به لرزیدن کرد، قفسه سینه‌اش درد می‌کرد. درست همان جا که با دیدن چشمان آبی استاد، با دیدن موهای مشکی سرکشش، با دیدن لبخندهای نمکیش لرزیده بود و اکنون همان زلزله به یک باره تمام وجودش را ویران کرد؛ اما خندید... با صدایی بلند، دستان هما را رها کرده و با صدایی گرفته گفت:

-دروغ می‌گی... اون نمیره، اون میاد... اون من رو نابود نمی‌کنه... دوباره میاد.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم هما چکید و تا چانه‌ی کشیده‌اش امتداد یافت. هما بود با دلی کوچک که حتی برای پرنده‌ای که صدمه‌ای آن چنانی ندیده تا یک ماه گریه می‌کرد، این موضوع که جای خود را داشت. با دستان لرزانش موهای گندمیش را به پشت گوش هدایت کرد و گفت:

- دیگه نمیداد شاهدخت، اون رعیت گفت دیگه نمیاد.

قلبش دوباره لرزید، این بار با شدت بیشتری با درد زجرآورتری؛ اشک‌هایش همچون بارانی سیل‌آسا گونه‌هایش را خیس کرد. لحظه‌ای سرش گیج رفت و چشمانش رو به سیاهی شتافت اما دوباره خندید، خنده‌اش اما از زهر هم تلخ‌تر بود. با خود گفت:

-هما داره سرم به سرم می‌ذاره.

اما مغزش انکار کرد و با تأسف گفت:

-دیگه برگشتی در کار نیست، اما... تو غصه نخور این یه وابستگی ساده‌ست.

صدای گرفته و چهره‌ی مظلومش دل کوچکِ هما را آتش زد:

-دوباره میاد مگه نه؟

هما اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و باری دیگر لبخندی ساختگی زد:

-نگران نباشید میاد... .

شش سال بعد...

تیله‌گانش را از چشمه‌ی خشک شده گرفته و به آسمان آبی دوخت؛ حتی چشمه هم بعد رفتنش مثل قلب کوچک شاهدخت غمگین شده و از بین رفت، به گونه‌ای که انگار هیچ زمان آن جا چشمه‌ای افسانه‌ای نبوده. چشمه‌ای که گلرخ برای دیدنش از دستور پادشاه سرپیچی کرده و عشق را با تمام وجودش احساس کرد. عشقی که همانند پیچک همه‌ی هستی‌اش را در برگرفته و آن را تقدیم آن سنگ‌دل بی‌رحم کرد. چنان آن عشق با وجودش خوی گرفت که بعد شش سال سوختن در فراغ او هنوز هم قلبش با هر تپش، نام بهشتیش را فریاد می‌زد. اما زمانی که استاد بدون نگاهی به پشت سرش ترکش کرد، وجودش، روحش و قلبش شکست به طوری که هیچ چیزی نمی‌توانست تکه‌های شکسته‌اش را باری دیگر به هم بچسباند. اوایل می‌اندیشید که هوسی بیش نیست، اما آن چه

هوسی‌ست که شش سال گریبان گیرش شده؟ چه هوسی‌ست که او را تبدیل به پیری فرسوده و ناتوان کرده؟ قطرات اشک بی‌صدا همانند باران بهاری چکه‌چکه از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. آرام شروع به سخن گفتن کرد، درمورد راز بزرگی که با خود حمل می‌کرد. درمورد آن بی‌وفا که بعد شش سال یادی از دخترکی که جانش را به او سپرده بود، نکرد و برای دخترک چشم آهوپی مشخص شد که امانت دار خوبی نبود:

-دیگه خسته شدم، تا کی قراره من مهره‌ی سوخته‌ی این عشق باشم تا کی قراره این درد رو تحمل کنم اگه قراره به اون نرسم پس... .

صدای هق‌هقش با جیک‌جیک پرنده‌ها عجین شد و سکوت سهمگین جنگل را شکست؛ با صدایی لرزان ادامه داد بی‌توجه به قلبی که با هر کلمه می‌سوخت و خاکستر می‌شد:

- پس این عشق که جز حسرت برایم هیچی نداشت رو از قلبم نیست و نابود می‌کنم، اون رو از بین می‌برم. من از بین رفتم ولی سپهرم چه گناهی داره که باید پا به پای من بسوزه... هنگامه چه گناهی داره که با وجود جنین‌های درون رحمش غصه‌ی من رو هم می‌خوره، تا کی قراره آبتین راحت به زندگیش برسه؛ اما من روزها و شب‌هام رو با گریه بگذرونم و از غم لحظه‌ای آرام و قرار نداشته باشم... بسه... دیگه بسه.

نمی‌دانست چه قدر آن جا بود، چه قدر اشک ریخته بود. زمان و مکان از دستش در رفته به صورتی که انگار مغزش از کار افتاده، احتمالاً یک روز آن جا بود... نه! دو روز... نه نه سه روز بود که کنار چشمه نشسته و با اشک‌هایش خاک خشک آن را آبیاری می‌کرد. گرسنه بود، اما مقاومت می‌کرد انگار که قصد کشتن خود را داشت. لابد سپهر و هنگامه‌ی مهربانش نگرانش بودند. هنگامه! ... همسر سپهر و ملکه‌ی ایران زمین... خواهر آن بی‌وفا... خواهر مهربان او و عشق سپهر که بی‌توجه به این که او قبلاً ازدواج کرده بود، بی‌توجه به این که پادشاه ایران زمین است. بی‌توجه به این که مهر نازایی و چراغ خاموشی بر پیشانی‌اش خورده، به خانه‌ی کوچک استاد جمشید رفته و او را خواستگاری کرد و حال بعد از چند سال از ازدواج‌شان ایزد پاک فرزندان به آن‌ها بخشیده که قرار بود چون برادرش پادشاهان آینده باشند، شاید هم شاهدختان آینده. پلک‌هایش سنگین شده بود و او تصمیم داشت لحظه‌ای

بخوابد که ناگهان صدای داد و فریادی همراه با شیهه‌ی اسبانی از دور به گوشش خورد و او را به خود آورد:

-از پشت، قصر رو محاصره کنید؛ اجازه ندید کسی از اون‌جا خارج بشه فرمانده از جلو پشتیبانی مون می‌کنه یا احتمال داره اون‌ها تا حالا رسیده باشند. کل پایتخت تحت محاصره‌ی ماست و بهتره بدونید،

کسی که سر پادشاه سپهر رو برای پادشاه پدرام ببره پاداش والایی نزد ایشون داره.

قلبش لرزید و امتداد این لرزش به دستانش رسید. بعد از رد کردن پدرام به بدترین حالت ممکن، او رفت و دیگر برنگشت. اما نتوانست از جادوگر چشم مشکیش دل بکند. او دیوانه‌وار مجنون دخترک گلرخ نام بود و هیچ چیز نمی توانست جلودار او باشد تا گلرخ را بدست نیاورد، پدرام بارها با تهدید سعی کرد سپهر را وادار کند که خواهرش را همچون کالایی به او بدهد، اما تلاشش بی‌فایده بود و انگار او قصد داشت از راه دیگری به معشوقش و صد البته به ابرو و غرور خورد شده‌اش برسد... با ترس از جای برخاست و به سمت قصر دوید تا شاید زودتر از آن‌ها برسد و به سپهر خبر بدهد. با این‌که می‌دانست کارش احمقانه‌ست و امکان ندارد که او زودتر از سربازان نظامی اسب دار و مسلح برسد، با این‌که شنید که کل پایتخت در دست دشمن است؛ اما راه دیگری به ذهنش نرسید. نصف شب از قصر خارج شده و سه روز بود که مشغول گریه و زاری بوده و از بی‌خوابی و گرسنگی رو به هلاکت به سر می‌برد، از ترس و وحشت مدام با خود زمزمه می‌کرد که توهم زده است، اما زمانی که از دور قصر را دید انگار آن توهم روح را از تنش خارج کرد. سربازان ارتش پادشاه پدرام همانند موربانه، دور تا دور قصر سفید رنگ را احاطه کرده و قصد نابود کردن آن را داشتند. شعله‌های آتش از اطراف قصر زبانه می‌کشید و مشغول بلعیدن آن کاخ رویایی بود. صدای جیغ و فریاد دل‌خراش زنان و مردان از هر طرف شنیده می‌شد و پرده‌ی گوشش را پاره می‌کرد. سربازانی که تا پای مرگ در حال مبارزه با یک‌دیگر بودند دریای خون ساخته و آن‌جا را تبدیل به جهنم کرده بود، جهنمی که با خون ارتشیان شجاع سلطنت امضا می‌شد. ندیمه‌ها قصد فرار از آن مهلکه را داشتند، اما آن شیاطین جهنمی جلوی راه‌شان را گرفته و بی‌رحمانه سرشان را از تن‌شان جدا کرده، برخی دیگر

نیز آن دختران معصوم را به غارت می‌بردند. ناگهان صدای پایی را که به او نزدیک می‌شد، شنید. وحشت‌زده بدون نگاه کردن به پشت سرش با تمام توان شروع به دویدن کرد.

صدای جهیدن طرف به گوشش خورد و باعث افزایش سرعتش شد. از بین درختان پیچ در پیچ می‌گذشت، از روی سنگ‌های کوچک و بزرگ می‌پرید تا از آن کابوس دور شود. تنش می‌لرزید و چشمانش از وحشت گشاد شده بود که ناگهان پایش پیچ خورد، اما قبل از این که نقش بر زمین شود کسی دستش را گرفت و کشید تا تعادلش را حفظ کند. شروع به جیغ کشیدن و دست با زدن کرد که صدایی گرفته اما گیرا گوشش را نوازش کرد:

-شاهدخت آرام باشید.

نفسش از جدیت او در سینه‌اش حبس شد. قلبش با شنیدن نوای او انگار تازه جان گرفته و زنده شده بود که گفت:

-به جان عزیزش که برام از هر چیزی بالارزش‌تره قسم می‌خورم که صدای خودشه.

راست می‌گفت صدای خودش بود، صدای نامردترین مرد دنیا، صدای کسی که نفسش به او بسته و دیدن دوباره‌اش آرزویی محال بود. سرش را با تردید برگرداند و به چهره‌ی زیبایش نگریست. همان آبتین بود، همان چشم دریایی با موهای پریشانی که پیشانی بلندش را فتح کرده بودند، اما چهره‌اش مردانه‌تر و پخته‌تر شده بود، زیباتر شده بود. اشک‌هایش راه خود را پیدا کرده و به روی گونه‌هایش جاری شدند، اما آبتین با اخم و جدیت رهایش کرد و گفت:

-سریع باشید شاهدخت، باید از این جا بریم.

آبتین نگاهی به اطرافش انداخت و به سمت مخالف قصر به راه افتاد. چند قدمی رفت و وقتی متوجه شد که گلرخ او را همراهی نمی‌کند برگشت و گفت:

-شاهدخت چرا ایستادید؟

اشک‌هایش را با نوک انگشتانش پاک کرد، چشم از او دزدید و گفت:

-من جایی نمیام... برادرم توی قصره... پادشاه پدرام اون و افراد قصر رو می‌کشه اگه قراره دیگه اونا رو نبینم... پس بهتره من هم بمیرم.

آبتین همان‌طور که به او نگاه می‌کرد سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

-اگر حرف دیگه‌ای ندارید می‌تونیم بریم؟

این‌بار تمام وجودش اشک شد و ریخت برای این‌که آبتین این‌قدر او را بی‌اهمیت می‌دانست. برای این‌که این‌قدر حرف‌هایش را بی‌ارزش می‌دانست. برگشت و به سمت قصر به راه افتاد که آبتین با کلافگی غرید:

-پادشاه سپهر و هنگامه همراه بعضی از ندیمه‌ها و سربازان از قصر خارج شدند، اما شما و شاهدخت ماهرخ غیبتون زده بود من هم مجبور شدم مثل دیگر سربازان از گروه جدا بشم و دنبال شما و خواهرتون بگردم، اما انگار شاهدخت ماهرخ همراهتون نیست. لبخندی تلخ به روی لب‌هایش نشست.

مجبور بود دنبالش بگردد! خوب اگر مجبور بود اصلاً نمی‌آمد. چرا قلب او را مدام می‌لرزاند و با حرف‌های نیش‌دارش آن را به درد می‌آورد. گلرخ کوچک درونش بغض گرد و گفت:

-اگر قرار بود که من به دنبال تو بگردم سگ می‌شدم و خاک رو بو می‌کشیدم تا رد پایی از تو پیدا کنم... جغد می‌شدم و شب‌ها رو بدون خستگی دنبال نشانی از تو بودم

...روباه می‌شدم و با حيله گری از این و اون حرف می‌کشیدم و در آخر اگر هزار سال هم طول می‌کشید من هزار شبانه روز رو پی تو بودم.

بی‌اختیار برگشت و با فریاد گفت:

- خوب دنبال نمی‌اومدی... تو که مجبور بودی نمی‌اومدی... هزار سرباز و ندیمه اون‌جا بود اون‌ها رو می‌فرستادی... .

ناگهان تیری از کمانی رهایی جست، از کنار چشم آبتین گذشت و به درختی که پشت سر گلرخ قرار داشت، برخورد کرد. نفس گلرخ برای دقیقه‌ای قطع شد، صدای تپش قلبش سکوت آن‌جا را

می‌شکست، اما انگار فقط صدای ضربان قلب او نبود که به گوش می‌رسید. آبتین زودتر از شوک خارج شد و با یک جهش دست او را اسیر پنجه‌اش کرد و با تمام توان دوید. صدای پای و شیهه اسب گوشش را آزار می‌داد و مغزش نهیب می‌زد که پایان عمرش فرا رسیده؛ اما به خود که نمی‌توانست دروغ بگوید، چرا که قلبش از این که قبل مرگ باری دیگر فرصت دیدارش را داشت، در حال رقصیدن بود. آبتین بدون نگاه کردن به پشت سرش می‌دوید و او همانند پری سبک همراهش روانه بود. هر چه جلوتر می‌رفتند، تعداد گل‌ها بیش‌تر و درختان کمتر می‌شد، گل‌ها همانند عروسان رنگین‌پوش به زیبایی خودنمایی می‌کردند و محیط اطراف را به فضایی دل‌نشین تبدیل کرده بودند. تاکنون به این جا نیامده بود و برایش مکانی جدید و زیبا بود. کم‌کم از محوطه‌ی درخت کاری ایزد خارج شده و وارد بیشه‌زاری سرسبز و زیبا شدند. جالب بود که همه چیز کمتر از چندین دقیقه اتفاق افتاد و گلرخ انگار در این دنیا نبود. همان لحظه تیری دیگری به سمت‌شان نشانه گرفته و پرتاب شد که یک‌دفعه به خود آمد. نگاهی به پشت سرش انداخت که تمام وجودش به لرزه در آمد. چندین سرباز با هیكل‌های درشت و ریش‌های بلند که به قصد کشت تیر اندازی می‌کردند و با اسبانی تنومند به دنبال‌شان می‌آمدند. همه‌ی توانش را به پاهایش جاری کرد و سعی کرد پا به پای آبتین پیش برود تا مبادا گیر ارتش پادشاه پدram بی‌افتد، آن قدر سریع می‌دوید که این‌بار آبتین به دنبال‌ش کشیده می‌شد. لبخندی ناخداگاه به لبان آبتین نشست؛ اما سعی کرد خنده‌اش را در آن زمان نامناسب کنترل کند. صدای نعره‌ی مردان به گوش‌شان می‌خورد و تیرهایی که هر لحظه امکان داشت به آن‌ها برخورد کنند اخم بر صورت‌شان نشاند. گلرخ نگاهی به چهره‌ی خشن آبتین کرد، اما وقتی که صورتش را برگرداند تا باری دیگر به پشت سرش نگاه کند، بین زمین و آسمان معلق شد. با وحشت جیغ بلندی کشید که گلویش به درد آمد. آخر کدام دیوانه از صخره‌ای به این بلندی می‌پرید؟ وقتی رود خروشان‌ی که درون آن صخره‌ی عمیق جاری بود را دید، وحشتش به حد عالی خود رسید. احساس می‌کرد تا چند لحظه‌ی دیگر روح از بدنش خارج می‌شود و تن بی‌جانش در رودخانه‌ی بی‌کران می‌افتد. جیغ‌های گوش‌خراشی که از گلویش خارج می‌شد، بی‌اختیار بود و ناخن‌هایی که در بازوی آبتین فرو می‌رفت و اخم‌های مرد را در هم می‌کرد هم دست خودش نبود. ولی قبل از آن که بتواند به خود مسلط شود با شدت به درون امواج رودخانه پرتاب شد. آب رودخانه همچون مردابی او را بلعید و دستش از بازوی آبتین رها شد. به سختی سرش را از آب رودخانه

بیرون کشید تا نفس بکشد، اما انگار فردی او را به درون آن رودخانه که آبش با سرعت به سمت مشرق می‌رفت فشار می‌داد. شنا کردن را یاد گرفته، اما حال از ترس حتی اسم و نشان را از یاد برده بود. چندین بار دیگر سعی کرد سرش را بیرون بیاورد که یک‌دفعه آب با شدت فراوان وارد گلویش شد و او را همانند کیسه‌ای پر از پنبه که خیس شده بودند، سنگین کرد و قبل از آن که چشمانش بسته شوند دستش در حصاری اسیر شد...

با سرفه به هوش آمد، آب از دهانش خارج می‌شد و گلوی خراشیده‌اش می‌سوخت. اولین چیزی که دید چهره‌ی وحشت‌زده و چشمان گشاد شده‌ی آبتین بود که نگاهش می‌کرد و دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش بود.

با بی‌حالی نگاهی به او کرد و با تکان دادن جسم سنگیش سعی کرد دست آبتین را از روی قفسه سینه‌اش جدا کند که آبتین به خود آمد و گفت:

- شما هنوز بلد نیستید شنا کنید؟ اگر بلایی به سرتون می‌اومد پادشاه سپهر سلاخیم می‌کرد.

گلرخ نتوانست جلوی زبانش را بگیرد، با خود گفت:

- آبتین که در هر صورت طعنه‌اش رو می‌زنه چرا من این کار رو نکنم.

با عصبانیت اخم‌هایش را در هم کشید، لبانش را کج و معوج کرد و گفت:

- متنفرم از این که در هر صورت سعی دارید لمسم کنید.

آبتین ابتدا با تعجب و دهانی نیمه باز نگاهش کرد، اما یک‌دفعه آتش از چشمانش زبانه کشید و در ثانیه‌ای رنگ پوستش رو به سرخی رفت. با خود گفت:

- من تا الان نگران این دختر تند زبان بودم و از ترس داشتم به پیشواز مرگ می‌رفتم؟

ابروانش در هم گره خورد و غرید:

- من هم نمی‌خواستم لمستون کنم؛ اما مجبور بودم چون اگر من کاری نمی‌کردم الان مرده بودید.

گلرخ چشمانش را ریز کرد و باطعنه گفت:

-انگار یادتون رفته با چه کسی روبه‌رو هستید. بهتره به شما یادآوری کنم که من شاهدخت این سرزمینم و با بی‌احترامی به من جون خودتون رو به خطر انداختید.

آبتین که از حرف‌های او دلگیر شده بود، با تمسخر نگاهی به او کرد. پوزخندی غلیظ بر روی لب نشانده و گفت:

-و لازمه منم به شما یادآوری کنم که شما شاهدخت این سرزمین بودید و الان حکومت‌تون پر زد و رفت توی هوا، پس دیگه با من این‌طوری حرف نزنید و من آلم و من بلم نداریم... شاهدخت سابق. و در اتمام حرفش از جای برخاست و بی‌توجه به قیافه‌ی وا رفته‌ی گلرخ راهی را در پیش گرفت. شاهدخت با حرص و عصبانیت نگاهی به قد رعنائش کرد. عجیب نیست که حتی در عصبانیت هم قلبش نوای عشق و عاشقی خود را می‌زد؟ لعنتی نثار خود کرد و پشت سر او به راه افتاد. همان‌طور که از شاخ و برگ‌ها را از موهایش جدا می‌کرد، گفت:

-حالا کجا قراره بریم؟

آبتین که از پرویی او گوشه‌ی لبانش به سمت بالا می‌رفت، از گوشه‌ی چشم نگاهی به او کرد و با خونسردی گفت:

-هر جا که سرنوشت بخواد.

دخترک صورت گرفته و حرصیش را برگرداند و نفسی عمیق کشید که باعث شد لبخندی پهن به روی لبان مرد بنشیند. لبخند زیبایی که برای عصبانی کردن گلرخ زده بود، غافل از این که گلرخ با دیدن لبخندش، از خوشحالی همانند پروانه‌ای به آسمان‌ها پرواز کرد. شش سال رفته و اکنون این‌گونه برگشته بود. این بشر خیلی عجیب بود، غیر قابل پیش‌بینی بود. در گذشته هم همین بود، اما حال بدتر شده بود. حدود دو ساعتی را در سکوت گذراندند و گلرخ تا می‌توانست نگاهش کرد. از پشت، از نیم رخ چپ، از نیم رخ راست، از جلو... باورش نمی‌شد که او واقعی است، باورش نمی‌شد که بلاخره آمده‌است. گلرخ کوچک با آه و حسرت نالید:

-ای کاش اون حرف بیجا رو نمی‌گفتی، اون موقع می‌تونستیم اون رو در آغوش بگیریم، تا باور کنیم که واقعی هستش... که واقعاً اومده و حالا پیش ماست.

هوا سرد شده بود و رو به تاریکی می‌رفت، اما به خاطر خیسی لباس‌شان این سرما دو برابر شده بود. مدتی طولانی بود که گلرخ مریض احوال بود، طبیبان سلطنتی می‌گفتند به خاطر ضعیف شدن بدنش هست و حال این سرما در برابر بدن ضعیف او همانند طاعونی مرگ آور بود. عطسه‌ای کرد و عطسه‌ای دیگر پشت سر آن، که باعث شد بالاخره آبتین با چشمان زیبایش که خستگی را فریاد می‌زد، نگاهی به او بکند. چشمان گلرخ نیز از بی‌خوابی می‌سوخت و بی‌شک قرمز شده بود. آبتین اخمی کرد و با نگاهی به اطرافش گفت:

- بهتره این جا استراحت کنیم تا صبح بشه و بعد حرکت کنیم.

دور و اطرافش را نگریست، فقط درخت بود و درخت، در آن تاریکی سایه‌های درختان در هم تنیده آن جا را بسیار ترسناک و مخوف کرده بود. آبتین که طبق معمول با بی‌خیالی مقداری برگ جمع کرده و به کنار درختی که مقداری کج شده بود و گودی در زیر تنه‌اش قرار داشت، رفت. برگ‌ها را به روی گودی قرار داد و رو به شاهدخت گفت:

-بفرمایید این جا بخوابید.

خود نیز به کنار درختی که فاصله‌ی زیادی به او داشت رفت و دراز کشید، دست به سینه به درخت تکیه داد و چشمانش را بست. گلرخ نگاهی به درخت کرد، خیلی از او دور بود. آن چنان دور که اگر دوری از وجود زیبایش را در نظر نمی‌گرفت، می‌ترسید آن جا بخوابد. به آبتین نزدیک شد و آرام گفت:

-استاد؟!!

آبتین بدون آن که تغییری به حالتش دهد گفت:

-من که دیگه استاد شما نیستم.

گلرخ لب گزید و با مظلومیت زمزمه کرد:

-می‌ترسم از این تاریکی.

چشمانش را باز کرد و نگاه یخیش را به او دوخت. مشخص بود که هنوز دلخور است، اما سعی می‌کند به روی خود نیاورد و زیاد نشان ندهد که ناراحت است، گفت:

-مگه سه روز رو بیرون قصر نگذروندید؟ پس از چه چیزی می‌ترسید؟... من نمی‌تونم به شما کمکی کنم چون از لمس شدن توسط من متنفرید.

متوجه‌ی اوج دلخوری و ناراحتی آبتین شد، انگاری که هم آمارش را از خواهر لُق دهنش گرفته بود و هم از او دلخور بود و می‌خواست با طعنه دل خود را خنک کند و کام او را تلخ، لب‌گزید:

-شما بدون لمس کردن من هم می‌تونید کمک کنید، مثلاً شما بیدار بمونید تا من بخوابم که اتفاقی برام نیوفته مثل این که تا شب قبل شاهدخت این مملکت بودم.

لبخند محوی به روی لبان آبتین جای گرفت و ابروانش به سمت بالا کشیده شدند، گفت:

-من بیدار بمونم و شما بخوابید؟... شاهدخت انگار که شما از صحبت‌های من ناراحت شدید، حق دارید من زیادی تند رفتم و از شما پوزش می‌خوام. شما هنوز هم شاهدخت این سرزمین هستید و می‌مونید مطمئن باشید پادشاه حمله‌ی پادشاه پدرام را بی‌جواب نمی‌ذاره.

گلرخ قدمی به او نزدیک شد، با ناراحتی موهای بلندش را جمع کرد و گفت:

-می‌دونی پادشاه کجا هست؟

آبتین از جای برخاست و گفت:

-از محل اقامت‌شون خبری ندارم، اما شما رو پیش ایشون می‌برم نگران نباشید.

انگار که با گفتن این سخن داغ دل گلرخ را تازه کرد که اشک تپله‌گانش را حصار کشی کرد و آرام از گوشه‌ی چشمش جاری شد، لبان لرزانش را باز کرد و گفت:

-سلطنتی که پدر، پدربزرگ و اجدادم تا پای جان براش زحمت کشیدن حالا به اسارت اون پدرام سیاه دل حریص در اومده، حالا فقط ایزد یکتا می‌دونه که توی دل برادرم چه می‌گذره و چه قدر به غرور مردانه‌اش برخورده.

آبتین نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی او کرد، چقدر بزرگ شده این دخترک چشم‌اهویی، چه قدر تغییر کرده بود. دیگر آن شاهدخت کوچک بی‌دست و پا نبود، حال برای خود بانویی بی‌همتا شده بود. برای دلداری او گفت:

-پادشاه پدرام به این سادگی حکومت خودش رو رها نمی‌کنه. در ضمن همه‌ی مردم پشت ایشون هستن، شما خودتون رو ناراحت نکنید. برادرتون بهتر می‌دونه که چی کار کنه.

گلرخ آب دهانش را قورت داد و به چهره‌ی پر محبتش نگریست، دلش آتش گرفت برای آن نگاه خسته‌اش، آبتین گفت:

-شاهدخت شما استراحت کنید من بیدار می‌مونم. شاید لازم بود بگوید که نه تو بخواب تا من رخ زیبایت را بنگرم ولی لب گزید، باری دیگر آبتین چشم دریایی مردانگی‌اش را به او نشان داد.

چشمانش را با درد باز کرد، تار می‌دید و در آن تاریکی چیزی مشخص نبود. به سختی تن آزرده‌اش را تکان داد و سعی کرد از جایش بلند شود که از درد زیاد در ناحیه‌ی پشت سرش، ناله‌ای کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و در کمال تعجب خود را درون کلبه‌ای چوبی و کوچک دید. چراغ بزرگی که گوشه‌ای قرار داشت، فضا را تا حدی روشن کرده بود و اتاقک ساده که تقریباً خالی بود را به رخ می‌کشید. هیچی را به یاد نمی‌آورد؛ جزء این که در آن هیاهو از اتاق خارج شده و قصد رفتن پیش برادرش را داشت که ناگهان ضربه‌ای به سرش خورده و از حال می‌رود. حال با همان لباس‌های زرد رنگ به روی لحاف کهنه و پاره‌ای دراز کشیده بود. با دیدن لحاف و بالشت آبی کم‌رنگ که لکه‌های قهوه‌ای رویش نشان از کثیفی‌اش می‌داد، صورتش را جمع کرد و با چندش سعی کرد از روی آن‌ها بلند شود که صدایی شنید:

-بهتره استراحت کنید چون ضربه‌ی بدی به سرتون خورده.

با ترس و حیرت نگاهی به گوشه‌ی اتاق کرد که سایه‌ی فردی را دید. دستانش بی‌اختیار از وحشت مشت شد، با استرس لب زد:

-تو کی هستی؟

فرد تکانی خورده و از تاریکی بیرون آمده، ماهرخ با دیدنش لب‌گزید و نگاه حریصش را کنترل کرد. مرد به او نزدیک شد و کنارش نشست، دستش را به ماهرخ نزدیک کرد که ماهرخ با خشونت دستش را پس زد و غرید:

-به من دست نزنید.

مرد صلح‌جویانه دستش را عقب کشید و با نگرانی آشکاری که در صورتش هویدا بود گفت:

-فقط می‌خوام زخم‌تون رو معاینه کنم.

ماهرخ ابروهای طلایش را در هم پیچاند؛ اما چیزی نگفت. آن مرد چشم مشک‌ی جان او را نجات داده بود، پس بی‌ادبی کردن جایز نبود. مرد که سکوت او را دید دوباره دستش را جلو برد و به سرش نزدیک کرد؛ پارچه‌ی خونی دور سرش را باز کرد و نگاهی به لابه‌لای امواج طلایی او گرداند. سرش درد می‌کرد؛ اما نه آن‌قدر که ناله و مویه کند. اخمش را حفظ کرده بود تا مرد حساب کار دستش بیاید. مرد اخمی کوچک کرد و با همان پارچه خون‌های سر دخترک را پاک کرد. ماهرخ از گوشه‌ی چشم نگاهی به مرد کرد، نیم‌رخش به خاطر نور چراغ روشن و طرف دیگر صورتش در تاریکی فرو رفته بود. چشمان درشت و مشک‌ی و ابروهای کشیده و پهنش آشنا به نظر می‌رسید، اما ذهنش در آن زمان یاری نمی‌کرد. مرد کمی تکان خورد و باز مشغول کارش شد. موهای بلند و موج‌دارش به خاطر حرکت او کمی تکان خورده و نظر شاهدخت جوان را جلب کردند. موهایش نیز سیاه بود عجیب این پسر او را یاد گلرخ می‌انداخت با یاد خواهرش چشمانش گشاد شد او کجاست؟ سه روز بود که از قصر فرار کرده و کسی او را ندیده بود. مرد چیزی به سرش مالید که از سوزشش چشمان دخترک مچاله شد ولی با این حال گفت:

-چطوری من رو پیدا کردی؟ پادشاه و شاهدخت گلرخ کجا هستند؟ اصلاً تو کی هستی؟

مرد پارچه‌ای تمیز را به دور سرش بست و از او فاصله گرفت دستی به ته ریشش کشید، آن ته ریش در آن فک کشیده بسیار زیبا جلوه می‌کرد، آرام لب زد:

-پادشاه پدرام به قصر حمله کرده و اون‌جا رو با خاک یکسان کرد... برادرتون همراه همسرشون از کاخ خارج شدن و خواهرتون... اصلاً معلوم نیست کجا هستند.

چشمان ماهرخ گرد شد با درد از جای برخاست تا از کلبه خارج شود، اما مرد جلوی او را گرفت و گفت:

- شاهدخت آرام باشید حال شما خوب نیست.

ماهرخ با بی‌صبری غرید:

-خواهرم ناپدید شده و برادرم معلوم نیست که سر از کجا در آورده، حالا تو می‌گی آرام باشم؟

مرد با خونسردی او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

-شاهدخت چند روزی این‌جا بمانید تا اوضاع کمی آرام بشه، چون سربازای ارتش پادشاه پدرام همه جا پراکنده شدن تا خواهرتون رو پیدا کنن.

ماهرخ با ناراحتی نشست و به وضعیت کنونی اندیشید، برای سلطنتی که حال به دست آن نابکار افتاده تأسف خورد، برای خواهر گم شده‌اش افسوس خورد، برای برادری که حال آبرویش همچون قطره‌ای آب به درون خاک فرو رفته اشک در چشمانش جمع شد. اما او که آدم ضعیفی نبود، سپهرش که مرد بی‌عرضه‌ای نبود، گلرخش که دیگر بی‌دست و پا نبود. دیگر هیچ کدام‌شان آدم‌های قبل نبودند. گلرخ بعد رفتن استادشان، ماهرخ زمانی که پی به عشق آتشین خواهرش به معشوق خود برد و برادرش هم موقع مرگ پدرشان؛ نفسی عمیق کشید و با پلک زدن سعی کرد چشمان نم‌دارش را خشک کند:

-نگفتی که کی هستی؟

مرد که متوجه‌ی تغییر رفتار او شده بود، لبخندی ملیح زد و گفت:

-من یکی از سربازهای ارتش ایران هستم. وقتی که مورد حمله‌ی ناگهانی پادشاه پدرام قرار گرفتیم من وارد قصر شدم تا از پادشاه محافظت کنم، اما شما رو بی‌هوش شده و افتاده به روی زمین پیدا کردم... شاهدخت بهتره استراحت کنید تا زودتر بهبود بیابید.

ماهرخ با اخم و وسواس نگاهی به رختخواب ساده کرد و گفت:

-اسمت چیّه؟

مرد لب زد:

-آترین هستم... سرورم.

ماهرخ سری تکان داد و با همان صورت در هم شده گفت:

-سرباز این جا کجاست؟ من نمی‌تونم روی این‌ها بخوابم. گرسنه هم هستم، سرم هم درد می‌کنه.

بی‌اختیار انحنایی به روی لب‌های آترین نشست اسمش را پرسیده بود؛ اما با تحقیر سرباز صدایش می‌زد. دخترک بیچاره نمی‌دانست که با این غرور بی‌جایش خود را به دردسر می‌اندازد. آترین لب زد:

-موقع فرار این جا رو پیدا کردم و جزء این لحاف چیز دیگه‌ای توی این کلبه نبود.

ماهرخ هوفی کشید و نگاهش باری دیگر در کلبه چرخاند، مرد بیچاره راست می‌گفت جزء لحاف کهنه چیز دیگری به چشم نمی‌خورد، ناگهان چشمش به دامن بلندش افتاد. زیر دامن، دامن سفیدی پوشیده بود. پس می‌توانست آن را در آورد و رویش بخوابد. دستش بدون مکث به سمت دامنش رفت که آترین با شرم و چشمانی که به زمین دوخته بود، گفت:

-شاهدخت شما بخوابید من بیرون نگهبانی... .

ماهرخ اجازه‌ی گفتن ادامه‌ی سخنش را به او نداد و گفت:

-باشه برو.

مرد مکثی کر سپس سریع از اتاقک خارج شد.

نوری که به روی صورت مهتابیش می‌تابید و گرمایش، حس خوبی را به وجودش تزریق می‌کرد. چشمانش را باز کرد و به منشأ نور نگریست. همان عروس زیبا بود که همیشه در آسمان آبی دلبری می‌کرد. نور درخشانش از لابه‌لای برگ درختان عبور کرده و صحنه‌ای رویایی ساخته بود. اما زمانی آن صحنه به اوج شکوفایی خود رسید، که چشمش به چهره‌ی غرق در خواب آبتین افتاد. بی‌توجه به درد کمرش تکیه‌اش را از درخت گرفت و به او نگریست. به اوپی که مژگانش به زیر چشمانش

سایه افکنده بود و فاصله میان لب هایش اوج جذابیتش را به رخ می‌کشید. موهایش رنگی نبود، سبزه نبود، اشراف زاده هم نبود، اما چنان زیبا و جذاب بود که دل آدم را برای همیشه گرفتار خود می‌کرد.

نوری که روی صورت درخشانش می‌تابید، آن را درخشان‌تر نشان می‌داد و موهای سیاهش که به طور نامنظمی روی پیشانی‌اش ریخته بود بیان‌گر قدرت ایزد پاک بود. قدرتی که ایزد با خلق این مخلوق چشم همه را کور کرده و عقل‌هایشان را حیران؛ گلرخ لبش را گزید و سعی کرد نگاه خیره‌اش را کنترل کند. مغزش نوا می‌داد که او تو را رها کرده پس کمی غرور داشته باش و تو هم رهایش کن، اما قلب زبان نفهمش نمی‌فهمید. مگر قلب یک عاشق می‌فهمد؟ اگر می‌فهمید که شش سال برای کسی که نبود نمی‌تپید. ناخداگاه دوباره به آبتین نگاه کرد. مگر دلش آرام می‌گرفت که خود را بعد از شش سال باز هم از او محروم کند. بعد از شش سال آمده و باز همان حال و احوال را برای دخترک‌مان به ارمغان آورده بود. از جای برخاست، به سمتش رفت و به او نزدیک شد. نگاهش قسمت به قسمت صورت او را می‌کاوید. دستش را بلند کرد تا گونه‌ی برآمده‌اش که هوس بوسه را در سر آدم می‌پروراند، لمس کند که ناگهان او تکانی خورد. دخترک سریع از جای برخاست و از او دور شد. لایه‌ای اشک چشمانش را در برگرفت، چرا همه‌ی کائنات دست به دست هم داده بودند تا اکنون که دوباره می‌بیندش نتواند از وجودش سیراب شود؟ دل نازک شده بود. عاشقی و دیوانگی برایش این هدیه را به ارمغان آورده بود. گلرخ کوچک وجودش همچون بچه‌ای زیر گریه زد و پشت قلبش پنهان شد. همان لحظه چشمان آبتین باز شد و گیج‌نگاهی به اطرافش کرد که چشمش به گلرخ افتاد، اما متوجه‌ی آشوبی که وجودش را فرا گرفته بود نشد. دستش را به گردن کوفته‌اش رساند و کمی آن را ماساژ داد. از جا برخاست و گفت:

-حالتون خوبه شاهدخت؟

قلب گلرخ برای شاهدخت گفتن آبتین لرزید، برای صدای خش‌دار و مردانه‌اش لرزید. آرام خوب هستمی زمزمه کرد که آبتین گفت:

-باید چیزی برای خوردن پیدا کنیم و سریع‌تر حرکت کنیم تا شب جای امنی رو بیابیم.

اگر به گلرخ بود می‌گفت نه بگذار تا ابد با هم این‌جا باشیم دیگران بروند به کنار؛ اما لبش را گزید و خود را به باد نفرین گرفت. چهره‌ی برادرش، خواهرک مغرور و بداخلاقش و هنگامه‌ی معصومش جلوی چشمانش شکل گرفت، چه‌گونه می‌توانست از آن‌ها بگذرد. هوفی کشید و همانند کودکی پشت سر مرد چشم آبی به راه افتاد. او چیزی نمی‌گفت اما گلرخ لبریز از حرف بود، لبریز از دلخوری، از سردرگمی، با اندوه نگاهی دیگر به آبتین کرد. آبتین که از نگاه خیره‌ی او عاصی شده بود، با کلافگی گفت:

-شاهدخت اتفاقی افتاده؟

دخترک دل‌نازک شده، شکننده شده، بعد از رفتن ناگهانی مرد ضعیف شده بود ضعیف در جسمی به ظاهر قوی؛ نیاز داشت به گونه‌ای خود را خالی کند پس چه زمانی بهتر از الان و چه بهانه‌ایی بهتر از پدرام، برای همین یک‌دفعه بغض کرده، آهی سرد کشید و زمزمه کرد:

-سردرگمم... حالا چه می‌شه؟ چرا پادشاه پدرام این کار رو کرد؟

آبتین ایستاد و با چشمانی گرد شده رو به او گفت:

-شاهدخت شما نمی‌دونید چرا؟

با تردید به او نگریست، باید می‌دانست؟ جمله‌اش را به زبان آورد:

-باید بدونم؟

آبتین لب‌گزیده قدمی عقب رفت و به دنبال دروغی گشت تا تحویل او دهد:

-نه من هم نمی‌دونم.

اما گلرخ از چشمان حیرت‌زده‌ی او متوجه شد که جمله‌اش حقیقت ندارد و با نگرانی به او نزدیک شد و گفت:

-استاد خواهش می‌کنم راستش رو بگوید.

مرد جوان کمی نگاهش کرد، مانده بود راستش را بگوید یا دروغی سر هم کرده؛ آهی کشید و بعد با اخمی که ناگهان بین ابروانش نشسته بود، گفت:

-پادشاه پدرام به‌خاطر شما به پایتخت ایران حمله کرد.

چنان شوکی با شنیدن سخن آبتین به او وارد شد که دهانش از حیرت باز و بدنش از کار افتاد،
تپله‌گانش خیره زمین خاکی شد و زمزمه کرد:

-نکنه...-

چشمانش گرد شد و صدایش بالا رفت و با ترسی که در چشمانش مشهود بود، نالید:

-نکنه به خاطر سیلی که توی صورتش زدم... و... و جوابی که به خواستگاریش دادم این کار رو کرده؟
آبتین با همان اخم به زمین چشم دوخت و سخنی بر زبان نیاورد؛ اما با شنیدن کلمه‌ی سیلی فکش
بر زمین افتاد، اگر رامیار این‌جا بود حتماً می‌گفت:

-چه وحشی!

آبتین با مکشی زمزمه کرد:

-سیلی... شما به پادشاه سیلی زدید؟!

انگار که تازه به کله خرابی دخترک ایمان آورد، کسی که از قصر فرار می‌کند و به پادشاهان سیلی
می‌زدن واقعاً خطرناک است. بی‌اختیار دستش را روی گونه‌اش گذاشت و عقب رفت تا شاهدخت در
امان باشد، زیرا او ادم تلافی بود. می‌زدند بلاشک بدترش را می‌خوردند؛ اما شاهدخت بود نمی‌شد
که او را هم به باد کتک گرفت. اشک در چشمان دخترک جوشید و نگاه ناباورش را به چهره‌ی
مبهوت آبتین دوخت:

-استاد خواهش می‌کنم بگید که اشتباه می‌کنم... استاد؟

مرد قدم رفته را برگشت و برای دل‌داری او گفت:

-شاهدخت صبر کنی...-

اشک جلوی چشمش را تار کرده بود که آبتین را ندید؟ یا پرده‌ای از عذاب وجدان بود که نفهمید و
صدایش را برای پادشاهی که سرزمین قلبش را فتح کرده، بلند کرده است؟

-من سلطنت پدرم و اجدادم رو به خاک سیاه نشوندم حالا شما به من می‌گید صبر کنم و چیزی نگم؟ برادرم متواری و خواهر بد اخلاق، خودشیفته و خود بزرگ‌بینم ناپدید شده چون خودخواهی من... .

اشک‌هایش چکید و ادامه داد:

-چون خودخواهی من باعث این اتفاقات شده.

حق داشت! از نظر آبتین حق داشت که گریه کند، فریاد بزند. حق داشت عزاداری کند، آبروی رفته خیلی سخت برمی‌گردد. سلطنت از دست رفته به دست آوردنش گاهی غیرممکن می‌شود، حق داشت او یک دختر بود. دختری که تازه بیست و یک ساله شده بود، جوان و خام بود. پس چطور می‌توانست در این وضعیت قوی باشد؟ در این وضعیت که امکان داشت هر لحظه شکار پدرام شود، شاید هم خواهرک تلخ‌زبانش اسیر شده یا شاید برادری که جانش به جان دو خواهرش بسته بود گیر آن شکارچی بی‌رحم افتاده بود. اما خوب خواهر بیچاره‌اش چه گناهی داشت که هر چی صفت بد بود به او نسبت دهد! آبتین با مهربانی بازویش را گرفت، گستاخی بود در دنیای آن‌ها لمس شاهدخت توسط یک رعیت گستاخی بود، ممنوعه بود، اما آن دخترک ترسیده که از عذاب وجدان می‌لرزید را باید آرام می‌کرد:

-الان به این فکر کنید که با پادشاه پدرام ازدواج کردید.

گریه دخترک قطع شد و حیران سرگردان به چشمان پر محبت آبتین نگریست:

-چی؟

آبتین: فرض کنید که با پادشاه پدرام ازدواج کردید... آیا از زندگی خودتون راضی بودید؟ معلومه که راضی نبودید، راضی که هیچ احساس مرگ هم می‌کردید.

احساسی بدی می‌کرد خیلی بد آن هنگام با ازدواج با پدرام سند مرگش را امضاء کرده و روحش را متلاشی می‌کرد.

مکث کرد و با تردید سرش را به معنی نه تکان داد و گفت:

-خوب پدرام بیچاره این قدر هم بد نیست و زندگی با اون آن قدر هم غیر قابل تصور و بد نیست، پادشاه پدرام من رو دوست داره و مطمئن هستم که می‌تونه خوشبختم کنه... اما من علاقه‌ای به اون ندارم.

نگاهی به چهره‌ی مبهوت و دهان باز آبتین کرد، از چشمان مرد تاسف می‌بارید. گلرخ با انگشت امواج سیه‌اش را به پشت گوش هدایت کرد و با دو دلی خیره به آبتین گفت:

-انگار یه خورده زیاده روی کردم مگه نه؟

وقتی سکوت آبتین و چهره‌ی خنثی مانندش را دید با لبخندی مصنوعی لب زد:

-نه خیلی زیاده روی کردم!

آبتین خیره نگاهش کرد، خیره اما گنگ چیزی در چشمانش موج می‌زد که برای گلرخ نامفهوم بود، آرام لب زد:

-پس ناراحت نباشید، قطعاً وضعیت الان تون خیلی بهتر از اون موقع بود که با اون ازدواج می‌کردید...

دختر اوهمی گفت و متفکر زمزمه کرد:

-فکر نمی‌کردم این قدر محکم زده باشم که یک دفعه به فکر حمله بیوفته فقط کمی خون از بینیش اومد همین... البته صورتش هم خیلی سرخ شد و کف دستم درد گرفت.

آبتین لبش را گزید تا خنده‌اش نمایان نشود و در دل بیچاره‌ایی نثار پدرام کرد.

دستش را به روی شکمش گذاشت، خیلی گرسنه بود و معده‌اش به درد افتاده؛ هر چه جلوتر می‌رفتند هیچ چیزی را جز خاک و درخت و سنگ نمی‌دیدند. هوا گرم بود؛ اما بادی خنکی که گه‌گداری می‌وزید لرزی به تنش می‌نشاند، جیک جیک گنجشگ‌های کوچک که از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند و خرش‌خرش خرد شدن چوب‌های خشک به زیر پایش حواس او را تا حدودی پرت می‌کرد، ایستاد و گفت:

-من دیگه نمی‌تونم راه برم خسته شدم.

آبتین نیز ایستاد و گفت:

-شاهدخت باید سریع‌تر حرکت کنیم تا حداقل بتونیم تا شب به یک آبادی برسیم و گرنه مجبوریم باز توی جنگل بخوابیم.

گلرخ به درختی تکیه داد و نشست، لب زد:

-من خیلی گرسنه‌م.

آبتین با چشمانی گرد شده به او نگریست و گفت:

-شاهدخت ما همین الان خوراکی خوردیم.

مگر چند توت وحشی می‌تواند یک نفر را سیر کند. معلوم است که نه! اما بحث را تغییر داد و گفت:

-حداقل کمی استراحت کنیم.

مرد با کلافگی سری تکان داد و روبه‌رویش نشست، باز دستش به سمت گردنش رفته و آن را ماساژ داد، از اخم شدیدش مشخص بود که خیلی درد می‌کرد. برای حواس‌پرتی او گفت:

-کی اومدید به این‌جا؟

آبتین بی‌تفاوت گفت:

-چند روزی می‌شه.

گلرخ متفکر زمزمه کرد:

-اما من شما رو توی قصر ندیدم، برای دیدن خواهرتون نیومدید؟

مرد گوشه‌ی پیشانی‌ش را خاراند:

-پیش پدرم بودم، اما وقتی که به قصر رفتم متوجه شدم شما یک روزه که ناپدید شدید.

آهانی زمزمه کرد، هر دو ساکت شدند. کمی من‌من کرد و باز پیش قدم شد:

-زمانی که حمله کردن... شما توی قصر بودید؟

آبتین سری تکان داد و گفت:

-بله... اونا از قبل برنامه ریزی کرده و آماده بودند، ولی پادشاه سپهر، پادشاه پدرام رو دست کم گرفته بود که باعث شد این اتفاق بیوفته... شاید هم انتظار این عمل وقیحانه و ناجوانمردانه از دوست خود و خانواده‌اش رو نداشت.

دلهره و ترس به جان‌ش رسوخ کرد آرام زمزمه کرد:

-سپهر خیلی عصبانی بود؟

مردی اخمی کرد و با نگاهی دلخورگونه که انگار سعی در سرزنش کودک‌کی دارد، گفت:

- بیش‌تر از چیزی که فکر کنید... البته حق هم دارن شاهدخت کار شما خیلی کودکانه بود. اگر بلایی سرتون می‌اومد چه می‌دونم حیوونی به شما حمله می‌کرد یا ارتش پادشاه پدرام شما رو اسیر می‌کردن هیچ کاری از شما، من و بقیه حتی برادرتون بر نمی‌اومد. وقتی که من به قصر برای دیدن خواهرم اومدم پادشاه حیران و نگران بود از طرفی همه سربازان رو فرستاده بود تا دنبال شما توی شهر و اطراف قصر بگردند و از طرفی باید آشوب‌هایی که پدرام توی کشور به راه انداخته بود رو خاموش می‌کرد. همه‌ی ما نگران بودیم که مبادا گیر پدرام افتاده باشید.

اشک‌های دخترک بدون کنترل جاری شدند اما سکوت کرد، راست می‌گفت سپهرش حق داشت اندوهگین شود، حق داشت از دست کارهای کودکانه او شرمگین و عصبی شود. او هیچ‌وقت غرور و تعصب یک شاهدخت را نداشت. او همیشه مظلوم واقع شده بود، مظلومانه همه را از دست داد، مظلومانه عاشق شد و مظلومانه حکومتش را از بین برد. او همانند ماهرخ نبود، در حد او زیبا نبود، در حد او مغرور نبود، در حد او قوی و محکم نبود. تا حدودی از آشوب‌های کشورش و دعوا و تهدیدهای پدرام آگاه بود متوجه بود که بعضی از شهرهای کوچک و بزرگ در سرزمینش کودتا کرده و قصد داشتند جنگ داخلی به راه بیاندارد. حتی یک باز برادرش مورد حمله قرار گرفته بود و پدرام قصد لشکر کشی و فتح ایران زمین را داشت؛ اما این قدر در غم خود غرق شده که از همه چیز غافل شده بود. فراموش کرده که او شاهدخت این کشور است و نسبت به آن مسئول!

ماهرخ توتی را در دهان گذاشت و شاهانه به دیوار تکیه داد. مرد آترین نام فقط سه بار وارد کلبه شده بود یک‌بار برایش خرگوشی که کباب شده بود آورده و بار دیگر کمی توت و آب. یک بار هم پانسمن سرش را عوض کرده ولی سریع از کلبه خارج شده بود. دخترک با بی‌حوصلگی جایش را درست کرد و دراز کشید، لب‌گزید و به سربازی عجیب که هیچ‌زمان در قصر ندیده فکر کرد. قد بلند و هیکلش ورزیده بود. حرکاتش ملایمت خاصی را داشت، حرکات یک رعیت و یک سرباز معمولی نبود. حرکاتش همچون نابلدی بود که سعی می‌کرد با دقت و ظرافت تمام کارها را انجام دهد. برای او که همچون مأموری در کار همه‌ی خدمه‌ها و سربازان دخالت و نظارت می‌کرد عجیب بود. او تمام افراد قصر را می‌شناخت و گاهی از سر کم حوصلگی می‌رفت و سرشماری‌شان می‌کرد که اگر کسی نیامده روز بعد درست و حسابی سرش داد بزند و در حد مرگ او را بترساند. اما در این مدت این مردک آترین نام را ندیده بود. تقه‌ای به در چوبی کلبه خورد و آترین اجازه‌ی ورود خواست:

-شاهدخت اجازه می‌دید وارد بشم؟

ماهرخ با شیطنتش نشست و گفت:

-نه.

به موهایش دست کشید و با لذت پا روی پا انداخت و به در خیره شد. باری دیگر صدای مرد اومد:

-الان می‌تونم پیام؟

ماهرخ خنده‌ی آرام و خبیثانه‌ای کرد:

-نه.

با شیطنتش چند باری دیگر این کار را کرد و بعد گفت:

-می‌تونید وارد بشید.

مرد جوان در را گشود و درون کلبه قدم برداشت، انگار از وضعیت خود ناراضی بود او که نمی‌توانست کل آن چند روز را خارج کلبه سر کند، اما ماهرخ با آن که می‌دانست او چقدر اذیت می‌شود ولی

سخنی نگفت. نمی‌دانست این شیطان وجودش چرا این قدر قوی هست که نمی‌تواند جلوییش را گرفته و دیگران را اذیت نکند. البته تا زمانی که آبتین بود ناخودآگاه اخلاقش خوب شده بود؛ اما با رفتنش حتی از قبل هم بدتر شده بود. دسته‌ای از موهای طلاییش را با کرشمه به روی شانه‌اش هدایت کرد و خیره‌ی مرد که مشغول جمع کردن پسمانده‌ی غذای او بود شد. آترین از نگاه خیره‌اش به تنگ آمد و با گستاخی سرش را بالا آورد و نگاه مشکینش را در تپله‌گان سبزگون او دوخت. شاهدخت بی‌حیایی کرد یا سرکشی و لجبازی؟ نمی‌دانست اما انگار افسار نگاهش گسیخته شده و با پرویی خیره‌ی آن چاه جادویی شد. آترین اما در کنار آن حسی عجیب که در چشمانش موج می‌زد اندکی تمسخر را تزریق چشمانش کرد هیچ کدام از کارهایش، حرکاتش، نگاهش، حتی حرف زدنش همچون مردی معمولی نبود. آیا او راست می‌گفت که یک سرباز ساده‌ست؟

گذشت یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه... که ناگهان با صدای تق تق سم اسبانی به خود آمدند. ماهرخ با نگرانی و چشمانی که از ترس گرد شده بود، از جای برخاست و ل*ب زد:

-چی شده؟

آترین باری دیگر گستاخی کرد و با عجله دست او را گرفت، بی‌توجه به حیرت دخترک شروع به دویدن کرد. با سرعت از کلبه خارج شدند به درون جنگل رفتند، خورشید به سمت کوه‌ها می‌رفت تا پشتش پناه گرفته و آسمان به پیشواز شب برود. صدای داد و فریاد مردانی می‌آمد؛ اما آن قدر دور بود که به سختی قابل شنیدن بود. آترین با نفس نفس زدن ایستاد هنوز دست ظریف دخترک در پنجه‌ی بزرگ و برنزه‌اش بود. ماهرخ دستش را با خشونت از دست او کشید و غرید:

-چه طور جرعت کردی؟

مرد بی‌توجه به عصبانیت او با نگرانی گفت:

-شاهدخت حالتون خوبه؟

تازه متوجه‌ی درد پایش شد، صورتش از درد در هم رفت و ناله‌ای دردناک از میان لبانش خارج شد. درد سرش هم جای خود را داشت، چشمانش تار دید و سرش به دوران افتاد. دنیا در مقابل دیدگانش سیاه شد و با بی‌حسی از حال رفت، اما قبل از افتادن به روی زمین آترین او را در آغوش گرفت.

شب قبل را باز در جنگل گذراندند، اما او نتوانست تا صبح بخوابد و آبتین بی‌نوا را نیز از خواب محروم کرده و یک عالم سوال را به روی سرازیر کرد:

-این چیه؟ اون چیه؟ این صداها از کجا میاد؟ الان چی کار کنیم؟ حیوانا سمت ما که نمیان؟

آخر سر آبتین با خستگی به خواب رفت، اما صدای زوزه‌ی گرگ چنان در دل دخترک وحشت انداخته بود که تا زمانی که خورشید طلوع کرد مثل بید می‌لرزید. روز بعد با پیدا کردن درخت سیب و خوردن سیب‌های سرخ معده‌ی خود را مهمان کردند و به راه افتادند. تقریباً از ظهر گذشته بود و هوا سوز خنکی می‌کشید. از درختان حصار مانند گذشتند و با چیزی که دیدند حیرت‌زده شدند، هر دو با تعجب به منظره‌ی روبه‌رو نگاه می‌کردند. خوشه‌های طلایی که همه جا را فرا گرفته بود و با هر حرکت باد همانند امواج آب در نوسان بودند. تقریباً روی سرایشی قرار داشته و اطرافش کوهایی بودند که لباس سبز رنگی به تن داشتند. ناگهان لب زیرین گلرخ خیس شد، دستش را رویش کشید که این‌بار نوک بینیش خیس شد. سرش را بلند کرد و دستش را جلو برد، قطره‌ای به روی کف دستش فرود آمد و باران نم‌نمک شروع به باریدن کرد. گلرخ چنان به وجد آمد که با خنده‌ای بلند به سمت آن گندم‌زار دوید. واردش شد و شروع به چرخیدن کرد، صدای خنده‌اش آن جا را فرا گرفته و او را غرق لذت می‌کرد. همان‌طور که در وسط آن موهای طلایی در حال وَرجه‌ورجه بود نگاهی به آبتین که با لبخندی محو نگاهش می‌کرد، کرد و گفت:

-استاد شما هم بیاید!

آبتین خنده‌ای کوتاه کرد و به سمتش قدم برداشت. گلرخ شروع به دویدن کرد و به خاطر شیب آن قسمت سرعتش زیاد شده بود. مسیری که از آن عبور می‌کرد همانند راهی با نرده‌های از جنس گندم باز می‌شد که ناگهان صدایی او را به خود آورد. سعی کرد سرعتش را کاهش دهد که یک‌دفعه دستش کشیده شد و به سمت جلو پرتاب شد. دویدن به روی سرایشی باعث شده بود همچون طوفان به جلو هدایت شوند. دخترک با ترس سعی کرد همگام با قدم‌های بزرگ آبتین حرکت کند، اما نمی‌شد. انگار که اختیاری به روی پاهای خود نداشت. کم‌کم زمین شیب‌دار هموار شد و ایستادند

با تعجب و نفس‌نفس‌زنان به آبتین نگریست؛ اما مرد هراسان جلو رفت و کنار درختی ایستاد و با عجله گفت:

- شاهدخت برید بالا!

به پشتش نگاهی انداخت که سگی بزرگ و سیاهی که به سمت‌شان می‌دوید را دید. با ترس پرید و جیغ بلندی کشید. همان لحظه آبتین دو دستش را روی پهلویش گذاشت و او را بالا کشید. به خودش آمد و با گرفتن شاخه‌ای که نزدیکش بود، خود را به بالا کشید و از درخت بزرگ و تنومند بالا رفت. آبتین نیز پشت سرش با گرفتن شاخه‌ای خود را بالا کشید. گلرخ روی شاخه نسبتاً بزرگی نشست و دستش را به سمت آبتین گرفت او نیز بی‌چون و چرا دستش را گرفت و خود را بالا کشید و کنارش نشست. همان لحظه آن هیولایی زشت به پایین درخت رسید و با صدای بلندش شروع به غرش کرد. دخترک نفس‌نفس می‌زد، نگاهی به مرد جوان کرد او نیز دست کمی از دخترک نداشت. گلرخ کمی نگاهش کرد و بی‌اختیار به زیر خنده زد. آبتین با تاسف برایش سری تکان داد و آرام‌آرام شروع به خندیدن کرد. چه کسی فکرش را می‌کرد که شاهدختی با استادش این‌گونه از دست سگی فرار کرده و به بالای درخت بپرد؟ ندای درونش با تمسخر گفت:

-عجب! تا دیروز می‌گفتی دلم نمی‌خواد راه به راه لمسم کنه. حالا این‌طوری دستت رو به سمتش دراز می‌کنی... .

هر زمان که یاد آن اتفاق می‌افتاد خندش می‌گرفت، آن سگ تا مدتی طولانی آن‌جا ماند و آن‌ها هم روی درخت نشسته بودند. وقتی از سگ دور شد آن دو از درخت پایین رفته و به سمت ناکجاآباد به راه افتادند. آبتین شاخه‌ای از جلوی پای دخترک برداشت و گفت:

-این‌جا رو مثل کف دست از برم. کمی دورتر یه روستا هست که اگه هویت‌تون رو فاش نکنیم شاید کمک‌مون کنن البته خونه‌ی دوست پدرم، استاد بختیار هم این حوالیه.

آسمان لباس شب خود را پوشیده بود و آن را با ستاره‌های زیبایش زینت داده بود. گلرخ روی سنگی نشسته بود، سنگی نسبتاً تخت که سفتیش اذیتش می‌کرد. اما بهتر از نشستن به روی زمین گلی و خاکی بود. آبتین با فاصله کنارش نشسته و به آتش خیره بود. گلرخ لبخندی زد برای روشن کردن

این آتش مادر مرده حدود یک ساعت دستان‌شان را دورش حلقه کرده و آرام فوتش می‌کردند تا شاید روشن شود. اما بادی که می‌وزید مدام خاموشش می‌کرد، آبتین نیز تن مادر و پدر و اموات کسی را که آتش را اختراع کرده بود در گور لرزاند و آن‌ها را از انواع و اقسام کلمات زیبا مستفیض کرد. آخر سر گردن‌شان درد گرفته بود تا این‌که هوا تاریک‌تر شد و آن بادهای اعصاب خراب کن تسلیم شده و از آن‌جا دور شدند. دخترک دستانش را به آتش نزدیک کرد؛ اما فکرش حوالی این موضوع بود که «چه قدر عاشقانه! من، آبتین، تنها توی جنگل و کنار آتش». نه تنها فکرش لذت بخش بود؛ بلکه لرزه به جان آدم می‌انداخت، اما اگر آبتین را نمی‌شناخت این قدر احساس امنیت نمی‌کرد. زیر چشمی نگاهش کرد. نور آتش نیم رخش را روشن کرده و موهایش که یک طرف صورتش را پوشانده بود او را به شدت جذاب کرده بود. آبتین نگاهش کرد و گفت:

- شاهدخت بخوابید تا صبح زود حرکت کنیم.

آب دهانش را قورت داد و به اطراف نگریست، با تردید گفت:

- کجا بخوابم؟

مرد جوان به سنگی که او رویش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

- خوب مشخصه دیگه، روی این سنگی که روش نشستید، می‌خوابید.

او روی سنگ بخوابد؟ اوایی که تختش قطعاً از ابر هم نرم‌تر بود حال باید روی آن سنگ کوچک و سفت و سخت بخوابد؟ باری دیگر تیله‌گانش در دریای اشک غرق شد، آری تنبیه او همین است، همین که همچون یک فراری زندگی کند. اما ایزد یکتا او را خیلی دوست داشت که در این راه سخت این مرد را هم سفرش قرار داده. دهان باز کرد تا اعتراض کند، اما چه اعتراضی آبتین از کجای این جنگل بی‌سر و ته برایش تخت با لحاف ابریشمی پیدا می‌کرد؟ او خود نیز روی زمین پر از حشره و خاک و گل می‌خوابید. پوفی کشید و سعی کرد روی سنگ دراز بکشد اما مگر می‌شد. آبتین از جای برخاست و سمت درختی رفت خم شد و کمی از علف‌های هرز زیر آن را کند، به سمت شاهدخت رفت و علف‌ها را زیر سرش گذاشت، گفت:

-این‌طوری اذیت نمی‌شید.

انحنایی به روی لبان غنچه‌ای گلرخ نشست، این توجه‌های کوچک دلش را بی‌نهایت شاد می‌کرد، سرش را روی علف‌ها گذاشت و خیره‌ی او شد که آن طرف آتش دراز کشیده و ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت. مدام دهانش را باز می‌کرد که از او بپرسد چرا رفت؟ چرا یک‌دفعه غیب شد؟ می‌خواست بگوید:

-اگه من کاری کردم از تو پوزش می‌خوام.

می‌خواست بگوید:

-اگه من تکالیفم رو به درستی انجام ندادم از تو که مردانگی رو بلدی پوزش می‌خوام، اگر نگاه خیره‌م سر جلسه اذیت کرد و باعث شد بری از روح پاکت پوزش می‌خوام.

او شاهدخت گلرخ بود، دختری که از خارج شدن از قصر محروم بود. او شاهدخت بود و کسی حق گفتن بالای چشمش ابرو است را نداشت؛ اما امان از باطنش! باطنی که غرور یک شاهدخت را در خود نمی‌گنجید. او شاهدخت بود، اما باطنش شاهدخت نبود! مردمی عام و عادی بود. او ماهرخ نبود، گلرخ بود. گلرخ دستش را به پشتش رساند و بند لباس تنگش را باز کرد و همان‌طور که خیره‌ی پسر جوان بود به خواب رفت. غافل از لبخند محوی که بر لبان مرد نشست برای آن نگاه خیره و سوزان...

درد زیادی در ناحیه‌ی سرش احساس کرد انگار که موهای سرش یکی‌یکی کنده می‌شد، چشمانش را باز کرد که دو چشم گرد و صورتی پشمالو را دید، با حیرت به دهانش باز آن موجود نگریست که ناگهان به خود آمد و جیغ بلندی کشید. میمونی که موهایش را می‌کشید، هوهویی کرد که دخترک جیغ بلندتری کشید یک‌دفعه آبتین با وحشت و از جایش برخاست و زمزمه کرد:

-چی شده؟

تيله گانش را برگرداند و به شاهدختی که موهای بلندش در اسارت پنجگان میمونی کوچک بود، نگاه کرد. از جای برخاست و با دو قدم خود را به شاهدخت رساند که باعث شد، میمون ترسیده به لباس شاهدخت چنگ زده و تکه‌ای آبی‌رنگ که متعلق به بالا تنه‌ی او بود را با خود ببرد. آبتین موهای به ریخته‌اش را با دست صاف کرد و نگاه آبی اما پف کرده‌اش را به گلرخی دوخت که دهانش نیم باز مانده بود، ناگهان با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد، شاهدختی که موهایش پریشان و گره خورده و با پارچه‌ای سفید و نازک بالا تنه‌اش را پوشانده خنده‌دار نبود؟ شاهدخت با درد سرش را ماساژ و به نگاهی به خود کرد که یک‌دفعه به خود آمد و جیغ دیگری کشید:

-برو لباسم رو بیار به جای این که بهم بخندی.

مرد اشک جاری شده از گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و درحالی که با کف دست موهای آشفته‌ی دخترک را صاف می‌کرد، گفت:

-من که نمی‌تونم دنبال اون میمون بگردم، شاهدخت شما که لباس دارید.

گلرخ نگاهی به پیراهن نازک سفیدش کرد، پوشیده و مناسب بود و نازکی‌اش با لباس دیگری که زیر آن داشت رفع شده بود.

با گنگی چشمانش را باز کرده و سعی کرد از جایش برخیزد، شب شده بود و حلال ماه برای روشن نگه داشتن زمین با ستاره‌ها همکاری می‌کرد. صدای هوهوی جغد و جیرجیر جیرجیرک ملودی جنگل بود. نگاهش را با ترس و لرزی مشهود با اطراف دوخت که سایه‌ی مرد غریبه‌ی آشنایش را دید. مرد که لباسش پاره پوره بود با به هم کوبیدن دو سنگ قصد داشت آتشی روشن کرده و کبوتری که شکار کرده بود را بپزد. خیلی گرسنه و تشنه بود، آب دهانش را قورت داد و نگاهی حریص به کبوتر بی‌پر شده انداخت، برایش مهم نبود که چشمان کبوتر باز و نوکش کثیف بود آن قدر گرسنه بود که می‌توانست آن را خام بخورد. مرد عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و با اخم‌های درهم گره خورده‌اش دوباره تلاش کرد. دخترک ایستاد، سرش گیج رفت و تعادلش را از دست داد اما قبل افتادن به درختی که زیر آن دراز کشیده بود، تکیه داد. حالش از لباس‌های گلی و خاکی و موهایی که به خاطر خوابیدن روی زمین پر از خاک و چوب‌های خشک بود، به هم می‌خورد. با

چندش موهایش را به پشتش هدایت کرد و سمت مرد قدمی برداشت که ناگهان با برخورد دوباره‌ی سنگ‌ها جرقه‌ای خورده و چوب‌های خشک زیر آن آتش گرفت، مرد نفشش را به شدت از دهان خارج کرده و به درختی که شاهدخت را زیر آن گذاشته نگریست، اما با دیدن شاهدختی که به سمتش می‌آمد حیران شد و از ترس لحظه‌ای سخن نگفت. کی به‌هوش آمده بود؟ شاهدخت کنارش قرار گرفته و با جمع کردن دامن بلند و چند لایه‌اش، به روی دو زانو نشست. آرام زمزمه کرد:

-من آب می‌خوام.

گونه‌های خاکی و لبان سرخ برچیده‌اش با آن موهای پریشان که پر از برگ و شاخه‌های کوچک بود، چنان او را مظلوم و زیبا کرده که حد و حدود نداشت. چه‌قدر یک انسان می‌تواند زیبا باشد که حتی در بدترین شرایط هم زیباییش دل دیگران را بلرزاند! ماهرخ با تعجب دستش را جلوی تپله‌گان خیره‌ی او تکان داد و گفت:

-آب!

آترین با گوی‌های لرزان نگاه از او گرفت، خودش نیز احساس تشنگی می‌کرد. از جای برخاست و قدمی به سمتی برداشت اما با تردید برگشت و نگاه نگرانش را به آن شاهدخت بی‌دفاع و اخمو که با چندش به موهایش دست می‌زد، دوخت. آیا می‌توانست او را که توان دفاع و محافظت از خود را نداشت، در این‌جا رها کند؟ قدم رفته را برگشت و گفت:

-این‌جا می‌مونید تا من برم آب بیارم؟

دخترک پوزخندی زد و با غرور پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-برو من همین‌جا می‌مونم.

مرد از لحن جدی و محکم دخترک ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نمی‌ترسید؟

ماهرخ خواست قپی بیاید و بگوید:

-من و ترس؟! ترس خودش از من می‌ترسه و فراریه.

اما همان لحظه صدای ضعیف زوزه‌ی گرگی به گوشش خورد. هر چند با توجه به ولوم صدا دوری بیش از حد گرگ مشخص بود؛ ولی او را بیشتر از حد ترساند که سریع در جایش ایستاد و گفت:

-من نمی‌ترسم... اما تو ممکنه بترسی برای همین میام تا ازت محافظت کنم.

مرد با چشمانی گرد و لبانی مچاله شده به او نگریست، خواست چیزی بگوید که ماهرخ با اکراه دستش را در هوا تکان داد و لب زد:

-نیاز به تشکر و سپاس نیست... می‌تونی بری من از پشت مواظبت هستم.

آخرین لبش را گزید تا خنده‌اش را کنترل کند و در همان حال، سری تکان داد و جلوتر از او به راه افتاد. هوا نسبتاً گرم بود، اما مخوف بودن جنگل تن ظریفش را به لرزه می‌انداخت. سیاهی جنگل و سایه‌ی درختان بلند او را وادار می‌کرد تا از نیم قدمی مرد تکان نخورد.

ماهرخ فاصله‌ای به لبانش داد تا بحث را باز کرده و حواسش پرت شود:

-وقتی که هوشیاریم رو از دست دادم چه اتفاقی افتاد؟

مرد که می‌دانست شاهدخت این سوال را می‌پرسد، نیم‌نگاهی به او کرد و در حالی که با پا شاخه‌های خشک را به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد تا راه را برای شاهدخت هموار کند، گفت:

-سعی کردم شما را سریعاً از آن‌جا دور کنم... سربازان پادشاه کلبه رو پیدا کردن و به احتمال زیاد فکر کردن که خواهرتون در اون‌جا اقامت داشته برای همین کل اون محوطه رو گشتن... من سعی کردم شما رو به جایی امن ببرم تا این‌که به هوش بیاید.

دخترک به قدم‌های کوچک خود سرعت بخشید تا شانه به شانه‌ی او باشد، با کنجکاوی پرسید:

-من چی وقتی که بی‌هوشم؟

ابروهای مرد بالا پرید و کنار برکه‌ی کوچکی که جلوی‌شان بود ایستاد، روی دو زانویش نشست و گفت:

- شما دو روزه که بی‌هوش بودید.

چشمان دخترک از حیرت گرد شد، دو روز! مرد از پایین به او نگاه کرد و ادامه داد:

- شاهدخت من هیچ وسیله‌ای همراه خودم ندارم تا با اون به شما آب بدم می‌تونید با دست آب بخورید؟

دو روز که بی‌هوش بود را فراموش کرده و باری دیگر با خود اندیشید که این مرد یا خیلی با وظیفه‌اش آشنایی دارد یا که از روی ندانستن برخی کارها را انجام می‌دهد! حال هر چه که بود او را زیادی مشکوک نشان می‌داد. سریع تکان داد و احمالود باری دیگر غرور تو خالی‌اش را در صدایش ریخت و گفت:

- خودم می‌تونم.

دامنش را جمع کرده و همانند مرد نشست. دستانش را به هم چسباند و درون آب خنک برکه فرو برد و آب جمع شده به روی دستانش را به لبانش نزدیک کرد؛ اما آب از بین انگشتانش فرو ریخت. دخترک با حیرت به دستانش خالیش نگریست و بعد آن را دوباره به درون آب فرو برد؛ اما باز همان آتش و همان کاسه. حرصی ابروانش را در هم پیچاند و زیر لب غرید:

- آئی گلرخ آئی! که سر تا پات دردسره.

مرد از درگیری او لبخند کوچکی زد که با چشم غره‌ی ماهرخ پاک شد. شاهدخت با حرص و خشم به او گفت:

- تو بین چطوری می‌تونی بهم آب بدی تا منم فکر کنم چطوری می‌تونم گلرخ رو به هلاکت برسونم.

مرد به او نزدیک شده و کف دو دستش را که در آب فرو برده و پر از آب کرده بود را به سمت دهان ماهرخ برد. دخترک با حیرت و تعجب به او نگریست؛ اما با دیدن آب درون دستانش انگار که آتش خشمش خاموش شد. معذب سرش را خم کرد و لبانش را به انگشتان او وصل کرد و آب را نوشید.

چنان تشنه بود که چند باری دیگر مرد این کار را انجام داد، اما دفعه‌ی آخر قورقور قورباغه‌ای که روی برگ نیلوفری نشسته بود نظرش را جلب کرد. قورباغه خیره نگاهش کرد و در آخر به درون برکه پرید که این کارش باعث شد ماهرخ با چندش آب درون دهانش را تف کند. آترین که خیره‌ی حرکات او بود خنده‌ای بی‌صدا کرد و گفت:

-بریم؟

ماهرخ با اخم نگاهش کرد که چشمش به گردنبند او افتاد. گردنبندی که سر شیر را به نمایش گذاشته بود، برایش خیلی آشنا بود. بی‌اختیار دستش را از روی دهانش برداشت و به سمت گردنبند دراز کرده و آن را در مشتش گرفت، گفت:

-این گردنبند رو از کجا آوردی؟

مرد مکشی کرد و بدون نگاه کردن به او گفت:

-مال یکی از سربازان جنگی بود.

ماهرخ مچ‌گیرانه چشم ریز کرد و پرسید:

-و دست تو چی کار می‌کنه؟

آترین بی‌خیال با خونسردی جواب داد:

-من او رو کشتم، این گردنبند خیلی نظرم رو جلب کرد برای همین اون رو برای خودم برداشتم.

او را کشته است؟ احساس می‌کرد این سرباز عجیب دروغ می‌گوید، نمی‌دانست که زیاد حساس شده؟ یا این مرد یک فریب کار است.

آترین از جای برخاست و زمزمه کرد:

-بهبتره برگردیم شاهدخت.

در اتمام سخنش شروع به قدم برداشتن کرد. ماهرخ پشت سرش قدم برداشت و دستش را روی شکمش کشید، حال که سیراب شده بود گرسنگی نقشش را هویدا می‌کرد. پوفی کشید و بی‌حرف

پشت سر مرد به راه افتاد تا این‌که به جای اول‌شان برگشتند. آتشی که آترین ساخته بود شعله‌ورتر شده و همچون چراغی در شب تاریک بود، شبی که حال ابرها هم ماه تابان را پوشانده و زوزه‌ی و هوهوی حیوان‌های جنگل از ترس تنش را می‌لرزاند. ماهرخ روی سنگِ نزدیک آتش نشست و شکمش را که از گرسنگی در هم می‌پیچید ماساژ داد. آترین که خیره‌ی حرکات او بود با نگرانی به سمتش قدم برداشت و جلوی زانو زد، دستش را در دستان گرمش گرفت و با اخم کوچکی زمزمه کرد:

-شاهدخت ماهرخ حالتون خوبه؟

ماهرخ که از حرکت او چشمانش گرد شده بود، با گونه‌های سرخ شده دستش را از میان پنجه‌گان او کشید و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-من خوبم اما... .

مکثی کرد و با خجالت زمزمه کرد:

-خیلی گرسنمه.

آترین که خود نیز از حرکت عجیبش شرمنده بود، سریع از او فاصله گرفت و با کلافگی دستش به موهای مشکینش کشید، گفت:

-یه خورده صبر کنید شاهدخت الان چیزی واسه خوردن آماده می‌کنم.

ماهرخ مانده بود که از کلافگی او تعجب کند یا از نزدیکی چند لحظه‌ی پیش خجالت بکشد. شاید باید به خاطر گستاخی او شروع به داد و بیداد می‌کرد، سرش را پایین انداخت مشغول بازی با انگشتان ظریف و لرزانش شد. نمی‌دانست این ترسی که تیله‌گانش را می‌لرزاند از کجا آمده، چرا بعد از این‌که آن سرباز معمولی دستش را گرفت به این حال افتاده؟ شاید برای این‌که می‌ترسید او از حدش فراتر رفته و بلایی به سرش در بیاورد. او تنها بود و اگر آن مرد کاری می‌کرد کسی نبود تا به دادش برسد. همان لحظه صدای آه مرد را شنید و به او خیره شد، آترین با صورتی در هم شده و اخمی عمیق به دست زخمیش نگاه کرده و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. ماهرخ آرام از جایش

برخاست و دو قدم به او نزدیک شد و درحالی که سعی می‌کرد از آن فاصله‌ی نسبتاً دور و خامت حال او را تشخیص دهد گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

مرد نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به او کرد و با فشار دادن زخمش گفت:

-چیزی نشده شاهدخت شما بشنید.

ماهرخ با کنجکاو به او نزدیک شد که خون جاری از دستان مرد مردمک‌های چشمانش را گرد کرد، کنارش نشست و با صورتی در هم شده، بال کبوتر کوچکی که تنش شکافته شده را با نوک دو انگشت گرفت و از خود دور کرد، بی‌اختیار دست مرد را گرفت و با نگرانی به زخم عمیقش نگریست و گفت:

-درد می‌کنه؟

مرد ساکت ماند و خیره‌ی امواج طلایی او که مدام جلوی چشمانش را می‌پوشاند شد، اما ماهرخ با حواس پرتی زخم دست او را فشار داد تا جلوی خون‌ریزی آن را بگیرد. در همان حال نگاهی به اطرافش کرد تا با چیزی دست مرد را ببندد، اما تلاشش به نتیجه ماند. کلافه دستش را به سمت موهایش برد تا آن‌ها را به پشت سرش هدایت کند که به پارچه‌ای که دور سرش پیچیده بود، خورد. دست خونی مرد را رها کرد و پارچه‌ای که دور سرش بود را باز کرد، اما قسمت زیادی از آن خونی بود. دخترک آهی کشید که اخم‌های درهم مرد او را بیشتر هراسان و هول زده کرد. چوبی که نوک تیزی را داشت و زیر پای مرد افتاد بود، برداشت و با آن گوشه‌ی دامنش را برید. جای بریدگی را کشید و تکه‌ای پارچه جدا کرد و دور دست آترین پیچید. آترین که تمام مدت با نگاهی عجیب خیره‌ی حرکات دخترک بود، با اتمام کار او لبخندی ملیح زد و گفت:

-ممنونم شاهدخت.

ماهرخ نگاهی به او انداخت و زمزمه کرد:

-بیشتر مراقب باش.

لطافت یا نگرانی در جمله‌اش وجود نداشت، اما همین هم دل مرد را لرزاند. گرسنگی بیش از حد شاهدخت او را وادار کرد که به سمت کبوتر برود و رو به آترینی که حال حیرت هم در نگاهش هویدا بود بگوید:

-خوب این رو چی کار کنیم؟

مرد چند بار به قصد گفتن سخنی دهانش را باز کرد، اما منصرف می‌شد و سکوت می‌کرد. ماهرخ که از درنگ او تحملش به سر آمده بود گفت:

-حرف‌تون رو بگید و نترسید.

این بار واقعاً مرد احساس کرد قدرت تکلمش را از داده است، با حیرت به قیافه‌ی مصمم شاهرخ و جسه‌ی ریزش‌نگریست. یعنی شاهدخت فکر می‌کرد آترین با هیكلی که چند برابر او بود از او می‌ترسد؟ مرد جلوی خنده‌ای که ناگهانی به سراغش آمده بود را گرفت و گفت:

-می‌تونید این کبوتر رو بپزید؟

ماهرخ برای این که کم نیاورد با اطمینان سرش را تکان داد که با نگاه منتظر مرد رو به رو شد.

در جایش نشست و کبوتر آش و لاش شده را لمس کرد. ذرات خاک به تنه‌ی آن جانور بی‌جان چسبیده بود و بیش از پیش باعث در هم شدن صورت ماهرخ شد. ماهرخ با نوک انگشتانش پای کبوتر را گرفت و نگاهش را به چشمان آترین سوق داد. آترینی که بی‌خیال نشسته و با سرگرمی به شاهدخت نگاه می‌کرد، حرکات ابتدایی آن دخترک کله‌طلایی او را یاد خودش می‌انداخت، زمانی که اولین خرگوش را برای شاهدخت پخته و با کمال نابلدی نصف آن را به فنا داده بود. آترین وقتی درنگ طولانی دخترک را دید با دست به او اشاره کرد تا نزدیکش شود و در همان حال گفت:

-من همه‌ی کارها رو انجام دادم شما فقط باید اون رو دو نصف کنید و شکمشو خالی کنید.

ناگهان چشمان ماهرخ گرد شد و با تعجب زمزمه کرد:

-چطوری شکمشو خالی کنم؟

مرد اومی کرد و با دستانش به صورت نمایشی مرغ فرضی را نصف کرد و با نهایت بدجنسی دستش را درون شکم مرغ فرو برده و دل و روده‌اش را خارج کرد، در انتهای کارش با رضایت ابرویی بالا انداخت و به چهره‌ی مات شده‌ی ماهرخ نگریست. ماهرخ خم شد و چاقویی که زیر پای مرد بود را برداشت و سعی کرد کبوتری که که با چنندش گرفته، در هوا با ضربات چاقو دو نصف کند. صدای متعجب نگهبان چشم سیه به گوشش خورد:

-شاهدخت، می‌تونم بپرسم دارید چی کار می‌کنید؟!

ماهرخ با اخمی که از روی دقت در کارش، بین ابروهایش جا خشک کرده بود با پررویی گفت:

-بزار فکر کنم.

این دفعه پای مرغ را محکم تر گرفت و با چاقو ضربه‌ی محکمی به آن وارد کرد که چاقو از آن طرف مرغ سر در آورد:

-بله می‌تونید پرسید.

مرد با تعجب بیشتر از جای برخاست و با سیمایی بهت زده رو به ماهرخ گفت:

-شاهدخت دارید چی کار می‌کنید؟

ماهرخ نگاهی اندر سیفه به او انداخت و با اشاره به مرغ گفت:

-دارم این جونور بد قیافه رو نصف می‌کنم سرباز، مشخص نیست؟

آترین لفظ سرباز را نادیده گرفت و با ابروهای بالا رفته گفت:

-و چطوری؟

ماهرخ با ترش رویی پشت چشمی برای مرد نازک کرد، پشت به او کرده و خواست کارش را ادامه دهد که بازویش اسیر پنجه‌ی بزرگ مرد شد. برگشت و تیله‌گان علفی‌اش را که حیرت و شگفتی در آن غوطه‌ور بود، به چشمان مرد دوخت. آترین بازویش را کشید و او را به طرف خود برگرداند، تن له شده‌ی کبوتر را از دستش جدا کرد و با مهربانی زمزمه کرد:

-این‌طوری که نصفش نمی‌کنن.

ماهرخ چنان مدهوش و حیرت‌زده شده بود که حرف او را نشنید و در مردمک‌های سیاهش غرق شد. انگار که از دست مرد گرمایی سوزاننده خارج می‌شد و تن ظریف او را به یک‌باره در آتش خود می‌سوزاند. زمانی که بازویش از دست مرد جدا شد آن گرما به سرعت از بین رفت و سرما وجودش را فرا گرفت، با گونه‌های گلگون چند باری پلک زد و نفس حبس شده در سینه‌اش را با نفس‌های عمیق آزاد کرد. مرد که از حال عجیب او غافل بود در جای قبل خود نشسته و همان‌طور که برای ماهرخ حواس‌پرت توضیح می‌داد چاقو را وسط سینه‌ی کبوتر گذاشت:

-اول چاقو رو این‌جا می‌ذاریم و بعد فرو می‌کنیم توی سینه‌اش و بعدش...

ماهرخ بی‌حوصله در کنار مرد نشست و همان‌طور که به لاشه‌ی کبوتر نگاه می‌کرد، نیم‌نگاه‌هایی نیز نثار مرد که با دقت مشغول کارش بود، می‌کرد. مژه‌های بلند و مشکین مرد به روی صورت سایه افکنده و نور ماه که از لابه‌لای شاخه‌ها و برگ‌ها به سختی به زمین می‌تابید، صورت مرد را مهتابی‌تر می‌کرد. ماهرخ هوفی کشید و نگاه از مرد گرفت. شده بود شاهدختی گریزپا و فراری از قصر! نگران برادرش و همسری که ولیعهد را با خود حمل می‌کرد بود، خواهر دیوانه و بی‌مغزش هم یک طرف؛ مطمئن بود پاسخ سختی در انتظار پدرام است اما شاید کمی زمان ببرد و در این زمان او باید سریع خود را به برادرش برساند. با صدای مرد به خود آمد:

-شاهدخت؟

از گوشه‌ی چشم نگاهی به چهره‌ی کنجکاو او کرد و گفت:

-کمک می‌خوای تا کبوتر رو نصف کنم؟

مرد خندید و کبوتر دو تکه شده را نشانش داد و گفت:

-الان پختش مونده که اگه میشه...

دخترک بدون حرف با ذهنی پریشان آن دو تکه را گرفت و به مرد گفت:

-چطوری بپزمشون؟

آترین با حالتی که انگار آشپزی ماهر است ابرو بالا داد و گفت:

-باید گوشت‌ها رو به اون چوب بزنی بقیه‌اش با من.

ماهرخ بی حرف بدون این که واکنشی نشان دهد، صمیمیت مرد را نادیده گرفت و به سمت چوبی نوک تیز که کنار آتش بود رفت.

چوب را به زور از دو تکه‌ی مرغ رد کرد و به سمت آتش رفت، اندکی درنگ کرد و در انتها تصمیم گرفت چوب را درون آتش بی‌اندازد که آترین سریع او را متوقف کرد:

-نه!

شاهدخت این دفعه با کلافگی آهی گفت و رو به او ادامه داد:

-باز چی شده؟ نکنه این دفعه باید با ناز و ادا دور آتش بچرخم و بعد چوب رو بندازم توی آتش؟ در انتهای سخنش دو دستش را بالا برد که چوب از دستش سر خورد و از پشت سرش به درون آتش افتاد. آترین با چشمانی گرد شده به سمت آتش دوید و با عجله دور و اطراف را نگاه کرد که چوب کلفتی را دید. آن را برداشت و قبل از جزغاله شدن تکه‌های مرغ، آن را از آتش خارج کرد. چوب سیخ مانند آتش گرفته بود که ماهرخ با ترس مشت‌هایش را پر از خاک کرده و روی آن ریخت. وقتی که آتش خاموش شد شاهدخت نفشش را با شدت بیرون راند و زمزمه کرد:

-به خیر گذشت.

در انتهای سخنش نگاهش را به آترین که دست‌هایش در هوا خشک شده و نگاه بهت زده‌اش را به غذای از دست رفته دوخته بود، سوق داد. انگار که تازه متوجه شده بود که همان دو تکه‌ی حال به هم زن هم از دست‌شان رفته بود، با آهی به درخت بزرگ و تنومند پشتش تکیه داد و نالید:

-حالا چی کار کنیم؟

آترین خم شد و با تردید خواست آن گوشت‌ها را از زیر خاک بیرون بیاورد که ماهرخ سریع گفت:

-من اون‌ها رو نمی‌خورم.

جمله‌ی محکم و مصمم ماهرخ مرد را عاصی کرد، از جایش برخاست و با اخمانی در هم به سمتی که برکه بود رفت، ماهرخ با عجله از جای برخاست و همان‌طور که پشت سر او قدم برمی‌داشت بلند گفت:

-کجا می‌ری سرباز؟

مرد با صورتی که از عصبانیت رو به سرخی می‌زد، بدون نگاه کردن و جواب دادن به او به راهش ادامه داد. شاهدخت اخمی کرد، اما قبل گفتن حرفی به عقب کشیده شد. با ترس برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت که دامن پاره‌پوره‌اش را در اسارت خارهای بوته‌ای دید. برای این‌که از مرد که تنها حامی‌اش در این جنگل درندشت بود عقب نیوفتد، دامنش را محکم کشید. دامنش پاره شده و او با شدت به مرد که با نشنیدن صدای قدم‌های شاهدخت درنگی کرده بود، برخورد کرد. آترین با عصبانیت برگشت و عربده زد:

-انگاری دست و پا چلفتی بودن رو در قصرتون به شما شاهدخت‌ها یاد میدن.

انگار که زیر ماهرخ آتشی روشن کرده بودند که بوی سوختگی‌اش به مشام خودش می‌خورد. با لبانی که از خشم می‌لرزید غرید:

-چه گستاخی کردی؟

صدایش بالا رفت و تبدیل به فریاد شد:

-انگار کوری و نمیبینی که چه کسی جلوت ایستاده احمق.

مرد به روی صورتش خم شد و همانند او فریاد زد:

-و انگار که تو هم کوری و نمی‌دونی که من کی هستم و نمی‌دونی که چطوری باید با من حرف بزنی.

من محکم و کشیده‌ای که مرد گفت تن شاهدخت را لرزاند؛ اما از تکاپو نیوفتاد و با نهایت زوری که در خود می‌دید پنجه‌ی ظریفش را به صورت مهتابی مرد کوباند.

صدای ضربه‌ی بلندش ملودی دردناک آن شب تاریک شد، انگاری که جغدها، گرگ‌ها و جیرجیرک‌ها منتظر همین لحظه بودند که مهر خاموشی را بر لبان‌شان بنشانند. مرد نفسش را آرام از میان لبانش خارج کرد و بدون نگاهی به ماهرخ راهش را پیش گرفت. به گونه‌ای رفت که انگاری هیچ زمانی شاهدختی همراهش نبود. انگاری که او وجود نداشت. نفس حبس شده‌ی ماهرخ لرزان‌لرزان از دهانش خارج شد و پلک‌هایش بی‌اختیار روی هم افتاد. از کارش کمی پشیمان بود، کمی؟ نه او خیلی از کارش پشیمان بود، اما غرور شاهانه‌ای که در رگ‌هایش جاری بود مانع او می‌شد تا به دنبال مرد بدود و از او طلب پوزش کند. حال چه می‌کرد در این تاریکی؟ در این زمانی که گرگ‌ها دیوانه‌وار زوزه می‌کشیدند؟

سریعاً به جایی که آتش روشن کرده بودند برگشت. ترس درون ذره‌ذره‌ی وجودش رخنه کرده و چشمانش با لرز اطراف را می‌کاوید تا اگر چشمش شکارچی‌ای را رصد کرد، از آن جا بگریزد. به سمت درختی که در تاریکی فرو رفته بود، رفت. زیر آن نشست و زانوهایش را در آغو*ش گرفت. احساس تنهایی قلبش را به درد می‌آورد. کاش حداقل آن سرباز مرموز باقی می‌ماند؛ با تمام عجیب بودنش باقی می‌ماند تا او در این حد به این موضوع که به فنا رفته‌اند، فکر نکند. اشکش آرام چکید انگار منتظر بود تا تنها شود و مرواریدهایش را به رخ آن شب تاریک و رعب‌آور بکشد. نمی‌داند که چقدر گذشت! چقدر او در رویاهایش چرخید و به این فکر کرد که چگونه پیش برادرش برود و خواهر تحت تعقیبش را بیابد و آرزوهای دست نیافتنی دیگر! معده‌اش دیوانه‌وار در هم می‌پیچید و ناله می‌کرد. با گرسنگی دستش را روی معده‌اش گذاشت و هوفی کشید. او هر وقت که گرسنه بود با بهترین غذاها و میوه‌ها از معده‌اش پذیرایی می‌کرد، اما حال حتی مقداری آب نداشت تا با آن خودش را فریب دهد. نگاهش به سمت تکه‌های گوشت غلتیده در خاک رفت، گرسنگی امانش را بریده بود که فراموش کرد آن‌ها دیگر قابل خوردن نیستند. به سمت‌شان رفت و با دست سعی کرد خاک روی آن را پاک کرد. اشک‌هایش آرام‌آرام روی گونه‌های برجسته‌اش می‌غلطید و لبان لرزانش اسیر تیغ‌های دندان‌هایش می‌شد. صدای پایی به گوشش خورد و باعث شد که آن تکه گوشت را انداخته و اشک‌هایش را سریع پاک کند. چیزی نبود که با آن از خود محافظت کند برای همین سمت چوبی خشکیده رفت، اما قبل رسیدن به آن مرد از میانه درختان وارد فضای خالی شد. ماهرخ با تعجب به

او که دو ماهی بزرگ در دست داشت و لباس‌هایش خیس بود نگریست. در لحظه‌ای سوالات فراوانی در ذهنش جولان می‌داد:

-مگه او نرفته؟ چرا برگشته؟ اون ماهی‌ها رو از کجا آورده؟ و... .

مرد بی‌توجه به او نزدیک آتش شد شمشیرش را در آورد و دو ماهی را به آن آویخت و آن را بالای شعله‌های آتش به صورت افقی روی دو چوب قرار داد. ماهرخ در بهت مانده بود، اما حسی عمیق در وجودش فریاد می‌زد:

-اون من رو تنها نداشت.

به سمت مرد رفت و مقابلش نشست. هر سکوت کرده بودند و با گرسنگی خیره‌ی دو ماهی بودند که صدای جلز و ولز پختن‌شان گوش‌هایشان را نوازش می‌داد. در این بین آترین مدام با پشت چشم نازک کردن سعی در نشان دادن دل‌خوری‌اش داشت. گاه نیز آه‌های سردی می‌کشید و زیر ل*ب سخن‌هایی زمزمه می‌کرد که ماهرخ فقط یک جمله از آن‌ها را متوجه شد:

-حقته بذار همین‌طوری حقیر بشی!

دخترک زبانی بر لبش کشید و با مچ‌گیری چشمانش را زیر کرد و مرموز گفت:

-تو سرباز نیستی نه؟

مرد باری دیگر با ظرافت پشت چشم نازک کرد و گفت:

-بله به سیمای جذابم سرباز بودن نمیاد.

ماهرخ که حرکات او را دید با صدای بلند زیر خنده زد که اخم‌های مرد در هم پیچید.

انگار که یخ بینشان کم‌کم داشت آب می‌شد، مرد جوان مدام با زبان چرب و چیلی‌اش او را به خنده می‌انداخت. گاه چنان از شاهدخت تعریف می‌کرد که شاهدخت در آسمان‌ها سیر می‌کرد و گاهی نیز مدام طعنه می‌زد و باز او را به خنده وا می‌داشت. انگار که دیگر سرباز گفتن‌های شاهدخت آنقدر سفت و سخت نبود؛ ملایمت داشت! عشوه و ادا داشت! وقتی که ماهی‌ها پختند، آترین شمشیر را از روی آتش برداشت و به سمت ماهرخ گرفت. ماهرخ دستش را روی ماهی گذاشت که از داغی آن

مغزش هم سوخت. با اوخی دستش را عقب کشید که آترین یکی از شاخه‌ها را برداشت و به ماهی زد و به سمتش گرفت. شاهدخت این‌بار با احتیاط دو طرف شاخه را گرفت و با گرسنگی تندتند ماهی را فوت کرد. مرد به حرکات عجولانه‌ی وی نگریست و لبخندی محو زد. شاید پزیدن در رودخانه و جستن از این طرف به آن طرف به دنبال ماهی‌ها ارزشش را داشت که این صحنه را ببیند. ماهرخ موهای سرکش را با یک دست به عقب راند و بی‌صبرانه شروع به خوردن ماهی کرد. برای خودش هم تعجب‌آور بود که چگونه همچون مردم عام با دست و دندان به جان ماهی پخته افتاده و بدون توجه به دست‌های کثیف خودش و چشم‌های بیرون آمده‌ی ماهی آن را نوش جان می‌کند. البته نمی‌توان منکر این شد که طعمش از تمام ماهی‌هایی که تا حالا میل کرده بود، خوشمزه‌تر بود. مرد که نصف غذایش را با نهایت آرامش و خونسردی، بدون در نظر گرفتن ملج و ملوچ ماهرخ خورده بود، نگاهی به او کرد. ناگهان چشمانش چنان گرد شد و احساس می‌کرد اندکی دیگر از حدقه خارج می‌شود؛ زیرا ماهرخ با گرسنگی استخوان ماهی تمام شده‌اش را گوشه‌ایی انداخته و درحالی که انگشتش را پاک می‌کرد خیره‌ی ماهی او بود. مرد نگاهی به غذایش کرد با این‌که خیلی گرسنه بود؛ اما نمی‌توانست بی‌خیال آن دخترک لوس و مغرور شود. با بزرگ‌دلی ماهی را به سمت ماهرخ گرفت تا اندکی برای خود بردارد؛ اما ماهرخ با نهایت پرویی تمام آن را برداشت و بی‌وقفه مشغول شد. مرد که بد ضد حال خورده بود چیزی نگفت و به او خیره شد. شاهدخت وقتی که ماهی او را هم تمام کرد آن را گوشه‌ای انداخت و دوباره با مظلومیت خیره‌ی آترین شد:

-گرسنمه.

مرد مکثی کرد و بعد وقتی که نگاهش به جسد دو ماهی افتاد با صدا شروع به خندیدن کرد. مگر می‌شود در دو وجب قد و عرضی اندازه‌ی یک بند انگشت معده‌ایی به آن گندگی باشد.

آب توت‌های وحشی و خوشمزه دستانش را به رنگ بنفش درآورده بود و برای او کمی ناخوشایند بود، همان‌طور که دستانش را در هوا نگه‌داشته بود، به جلو قدم برمی‌داشت و از روی شاخه‌ها و برگ‌های پخش شده روی زمین عبور کرد. با تکان سر موهایش را به عقب هدایت کرد و با بهانه‌گیری گفت:

-توی جنگلی به این بزرگی آب پیدا نمیشه.

آبتین که پشتش به او بود، با حرص چشمانش را گشاد کرد و پوفی کشید. پنجمین دفعه بود که دخترک بهانه‌گیر با لبانی آویزان این جمله را تکرار می‌کرد. برگشت و مچ دستان بانوی چشم‌آهویی را گرفت. گلرخ که شگفت‌زده شده بود با چشمانی گرد به او نگاه کرد؛ اما آبتین بی‌توجه به نگاه کنجکاو او دستان بنفش دخترک را به روی لباس کرمی‌رنگش مالید و بعد از اتمام کارش لبخندی حرصی زد و گفت:

-بفرمایید شاهدخت!

گلرخ که به خودش آمده بود، با دهانی که همچو دهان ماهی باز و بسته می‌شد و چشمانی که احساس می‌کرد قصد بیرون آمدن از جایشان را دارند، نگاهی به دستانش سپس پیراهن رنگی شده‌ی آبتین کرد. با ناراحتی نالید:

-چرا این کار رو کردید حالا از کجا می‌خواید لباس بیارید؟

مرد شانه‌ایی بالا انداخت و به راهش ادامه داد:

-می‌شورمش.

گلرخ به دنبالش رفت و با تعجب گفت:

-چی؟ می‌خوای لباس رو بشوری؟ تو؟

آبتین آبی دریایش را به سمت او سوق داد با صدای بمش گفت:

-معلومه، این جا که بهنوش نیست...

مرد جوان به خود آمد و سخنش را قطع کرد. شاهدخت که نمی‌دانست بهنوش کیست. گلرخ که درنگ او را دید با تردید گفت:

-بهنوش؟

آبتین نیم‌نگاهی به او کرد و گفت:

-دختر عمه‌ی منه، دختر خوبیه بیشتر وقت‌ها مخفیانه به دیدنم میاد.

گلرخ با شک اخمی کرد و پرسید:

-چرا مخفیانه؟

آبتین لب‌بالایش را در دهان برد و خیره به روبه‌رو پاسخ داد:

-خوب... راستش پدرم و خواهرش رابطه‌ی خوبی ندارن و عمه‌م نمی‌ذاره پیش ما بیاد و اونم پنهانی به دیدن من میاد تا از احوال پدرم جويا بشه.

اخم شاهدخت پر پیچ و خم‌تر شد. او دختر بود و بیشتر با رفتارهای دخترانه آشنا:

-مطمئنی فقط برای پرسیدن احوال استاد می‌اومد؟

آبتین گوشه‌ی لبش را گزید و زمزمه کرد:

-آره... اما وقتی که می‌اومد غذا درست می‌کرد، لباس‌های من رو می‌شست و چند ساعتی رو با هم می‌گذروندیم.

گلرخ با عصبانیت ساعدش دستش را گرفت و کشید، غرید:

-یعنی نمی‌دونی که این کارها رو برای جلب توجه تو می‌کرد؟

آبتین که از عشق بی‌کران بهنوش نسبت به خود آگاه بود با تعجب ساختگی رو به دخترک که اکنون پوست صورتش صورتی شده بود، لب زد:

-نه... امکان نداره.

گلرخ ساعد او را محکم‌تر فشرد و گله‌مانند نالید:

-چرا امکان داره... اون از تو خوشش میاد... من مطمئنم.

آبتین نیز با خبثت دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

-شاید هم عاشقم باشه، چون همیشه من رو می‌بینه دستم رو همین‌طوری می‌گیره.

گلرخ که اکنون احساس می‌کرد دود از پس سرش خارج می‌شود فشار انگشتانش را به روی ساعد او زیاد کرده و به راه افتاد، بدون این‌که دست او را رها کند یا به لبخند خبیثانه‌ی به روی لبان صورتی مرد توجه کند.

کمی جلوتر به چشمه‌ی کوچکی رسیدند که همچون آینه‌ای زلال بود و آبی بودنش دل آدمی را ذوق زده می‌کرد. گلرخ با دیدن چشمه چنان ذوق کرد که دست آبتین را رها کرده و به سمت چشمه دوید. آبتین با رفتن او آستینش را بالا زد، به دستش که حال جای انگشتان کوچک دخترک به روی آن خودنمایی می‌کرد، نگریست. لبخندی محو به روی لبانش جای گرفت و با شیطنت نگاهش را به او که با بی‌خیالی مشغول آشامیدن آب از چشمه بود سوق داد. شاهدخت از حرص آنقدر دستش را فشار داده و زیر لب غرغر کرده که بالأخره عصبانیتش کاهش یافته بود. آبتین به دنبال دخترک رفت و دستش را درون آب فرو برده و مقداری از آن را نوشید سپس ایستاد و دستش را به سمت پیرهنش برد؛ اما مکشی کرد و از گوشه‌ی چشم به گلرخ که چهارچشمی خیره‌اش بود نگاه کرد و با اندکی خجالت زمزمه کرد:

-می‌خوام لباسم رو در بیارم.

گلرخ سری تکان داد و نگاهش را نگرفت. آبتین این‌بار با لبخندی کوچکی زمزمه کرد:

-می‌خواید نگاه کنید؟

گلرخ بازم سری تکان داد؛ اما زمانی که منظورش را گرفت با خجالت رو برگرداند و لبش را گزید. زیر لب غرغری کرد بدون این‌که اهمیتی به آبتین بدهد که درحال گوش کردن سخنان حرصی اوست:

-انگار تا حالا بدون لباس ندیدمش.

دهان مرد باز ماند و دستانش روی پیرهن متوقف شد، کی شاهدخت او را برهنه دیده بود؟ با تعجب پرسید:

-شما کی من رو بدون لباس دیدین؟

گلرخ با شنیدن سخنش نامحسوس چنگی به گونه‌اش زد و لب گزید. کمی من من کرد و در آخر گفت:

-من کی گفتم که شما رو دیدم اشتباه شنیدید.

آبتین بیشتر به مغزش فشار نیاورد و با لبخندی که محارش می‌کرد، گفت:

-خوب حالا که این قدر ناراحتید می‌تونید نگاه کنید.

گلرخ درونش با تأسف سر تکان داد و رو از او گرفت، درحالی که داشت از هیجان به مرز انفجار می‌رسید. گلرخ با ساده‌دلی لبخندی زد و برگشت و به او خیره شد. مرد جوان با دیدن حرکت او دستی به لبانش کشید تا طرح لبخند روی آن نیافتد و درحالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، پیراهنش را از تن کند و روی دو پا نشست تا آن را با آب چشمه بشوید. همه‌ی گلرخ چشم شد برای دیدن مردی که عضلاتش تیری در دیدگان او بود. گونه‌هایش گلگون شد و تیله‌گانش خط‌های بین ماهیچه‌هایش را نگریست و مغزش تک‌تک آن‌ها را به خاطر سپرد. با دیدن او که مشغول بود، نزدیکش شد و لباس را از دستش قاپید:

-می‌شورمش.

آبتین به سمت او خم شد تا لباس را بگیرد و در همان حال گفت:

-خودم می‌شورمش.

دخترک با لچ‌بازی نچی کرد و پیراهن را به آب زد و خارج کرد چند بار این کار را کرد و بعد با تعجب به لکه‌ی بنفش نگاه کرد و گفت:

-چرا پاک نمیشه؟

آبتین با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-چون باید دست رو روش بکشی.

دخترک آهانی گفت و با ملایمت دستش را روی پیرهن کشید؛ اما لکه فقط کمی کم‌رنگ‌تر شد.

گلرخ با کلافگی به مرد لبخند به لب نگریست. مرد به او نزدیک شد و میچ دستانش را گرفت و کمی محکم پارچه را میان دستان شاهدخت مالید. گلرخ با تپله‌گانی لرزان به گردن او که مقابل صورتش بود، نگریست. کمی هول شده بود؛ اما چه می‌شد که او هم از این لحظه استفاده می‌کرد؟ وقتی که اهورا مزدا به او فرصتی داده تا بخش کوچکی از زندگیش را با کسی که دوست دارد بگذراند، چرا باید جلوی خودش را می‌گرفت؟ شیطنت کرد و فاصله‌ی چند سانتی متری بینشان را به صفر رساند، به طوری که بازویش به بازوی برهنه و ورزیده مرد خورد. آبتین از گوشه‌ی چشم به او نگریست؛ اما گلرخ با زیرکی خود را مشغول شستن لباس مرد نشان داد. وقتی که کارشان تمام شد لباس را روی شاخه‌ای پهن کرده و با خستگی گوشه‌ای نشستند. دخترک با لبانی آویزان گفت:

-آبتین گشمنه... .

آبتین که برای اولین بار نامش را از زبان او شنیده بود، مکشی کرد. مگر می‌شد کسی نامش را این‌قدر زیبا و با ناز ادا کند؟ حتی بهنوش که او را با آن صدای کشیده و نازکش صدایش می‌کرد، این‌گونه دلش را نلرزانده بود. با اندکی درنگ از جای برخاست و به چشمه رفت. چشمانش را ریز کرد و به آن چشمه کوچک که عمقش یک و نیم متر بیشتر نبود نگریست. چشمه‌ی نسبتاً کوچک که اطرافش پر از علف‌های هرز بود و در بین درختان نهفته، همچون آینه‌ای زلال و پاک بود. ناگهان چیزی را گوشه‌ی چشم دید، سریع به آن گوشه نگاه کرد که ماهی سیاه رنگ و کمی بزرگ را مشاهده کرد. خواست به درون آب بپرد که صدای متعجب گلرخ را شنید:

-چی کار می‌کنی؟

از صدای دخترک در جایش پرید و با چشمانی گرد شده گفت:

-چقدر بی‌صدا اومدید ترسیدم.

دخترک لبی کج کرد و درحالی که خم شده بود و به چشمه نگاه می‌کرد، دوباره گفت:

-چی کار می‌کنی؟

آبتین موهایش را که روی پیشانی‌اش افتاده بود، بالا برد و گفت:

-می‌خوام بپریم تو آب.

گلرخ با دیدگانی گرد شده از حیرت گفت:

-چرا؟

آبتین نگاهش کرد و جواب داد:

-مگه گرسنه نیستید این جا ماهی داره می‌خوام بگیرمش.

دخترک آهانی گفت که آبتین ناگهان به درون چشمه پرید، با پریدنش قطرات آب روی لباس و صورت گلرخ ریخت. آبتین کمی جلو رفت و به اطرافش نگریست تا ماهی را بگیرد که صدای افتادن چیزی به درون آب را شنید با ترس برگشت که گلرخ را در چشمه دید سریع به سمتش شنا کرد و بازوان او را گرفت. گلرخ را بلند کرد و گفت:

-خوبید؟ چطوری افتادید؟

دخترک با صورت خیس و موهایی آبکشی شده گفت:

-خودم پریدم می‌خوام کمکت کنم.

آبتین متعجب اخم کرد و گفت:

-ولی شما شنا بلد نیستید.

گلرخ مکشی کرد، خاطره‌ی چشمه‌ی جادویی در ذهنشان مرور و از لحظه‌ای که درونش بودند غافل شدند. جایی که دخترکی پانزده ساله درحال غرق شدن بود و پسری بسیار جوان او را نجات داد. جایی که گلرخ دلش را به استاد جذابش باخت. دخترک تلخ گفت:

-بعد از این که رفتی یاد گرفتم... .

مرد از تلخی کلامش شگفت‌زده شد و با اندوه اخمی کرده و دستانش را رها کرد. قصد داشت سخنی بگوید؛ اما درنگی کرد و لب بست انگار که زمانش نرسیده بود و هنوز باید صبر می‌کرد.

برای عوض کردن بحث زمزمه کرد:

-خوب... تکنون نخورید تا ماهی رو بگیریم.

دخترک با غمی که به روی چهره‌ی مهتابی‌اش نشسته بود، سری تکان داد. دیگر تمایل به آن‌جا بودن نداشت دلش کمی تنهایی می‌خواست تنهایی با طعم گریه! شاید هم حضور ندیمه‌اش را که حال و هوایش را عوض کند. در فکر بود که جسم لزجی به دستش مالیده شد، گلرخ با ترس پرید و جیغی کشید که آبتین دوباره با ترس بازوهای او را گرفت و گفت:

-خوبی؟

دخترک با چندش دستش را به لباسش مالید و با غرغر گفت:

-یه چیزی خورد به دستم.

حالش به هم خورده بود و اخمانش باز شدنی نبود. آبتین آرام خندید و گفت:

-لابد همون ماهی بوده.

با خباثت سرش را کمی کج کرد تا صورت کشیده‌ی دخترک را تماشا کند، ادامه داد:

-فکر کنم که از شما خوشش اومده! ... نظرتون چیه همین‌جا بمونید تا بیاد بهتون بچسبه و من بگیرمش؟

دخترک لگد محکمی به پای مرد زد که او با خنده‌ی آمیخته به درد کمی از گلرخ فاصله گرفت. این‌دفعه هر دو با جدیت تمام به اطرافشان نگاه کردند که ماهی از کنار آبتین گذشت، همین که چشم گلرخ به ماهی افتاد خودش را روی آبتین انداخت و خواست ماهی را بگیرد؛ اما ماهی فرار کرد. آبتین که خیس و آبکشی شده بود گلرخ را زیر بغل زد و به گوشه‌ای از چشمه پرید؛ اما باز ماهی از دستشان گریخت. دخترک آهی گفت، به سمت ماهی شنا کرد و به‌خاطر حرکت سریعش موجی از آب دوباره به روی آبتین سرازیر شد. مرد دنبال گلرخ رفت که ماهی که کنارش گذشت خواست او را بگیرد که گلرخ مثل دفعه قبل به روی او پرید و ماهی را که تکان می‌خورد، میان دستانش گرفت. آبتین با درد عقب کشید؛ اما وقتی که آن جانور دراز و سیاه رنگ را در دست دخترک دید با حیرت خندید و گفت:

-شما ماهی رو گرفتید؟

دخترک با خنده و اخمائی که از تهوع به روی پیشانیش شکل گرفته بود، دستانش را بالا برد تا به او نشان دهد که ماهی از میان دستانش لغزیده و فرار کرد. خنده‌ی دخترک محو شد و همان‌طور که دستانش بالا بود گفت:

-گرفته بودم.

مرد خندید و از چشمه خارج شد، خم شد و دستانش را به سمت دخترک گرفت. گلرخ ل*ب گزید و دستان او را گرفت و از آب بیرون آمد. آبتین به اطرافش نگاهی کرد و که درختی بزرگ دید درختی که شاخه‌هایش خم شده و تا نزدیکی زمین آمده بود. مرد با دیدن شاخه‌ی درخت که نوکش تیز بود به طرفش رفت و آن را با یک حرکت از درخت جدا کرد. در همان حال که به سمت چشمه می‌رفت نوکش را واری کرد، سپس با شیرجه‌ای خودش را به درون آب انداخت. دخترک خواست همراهش برود؛ اما منصرف شد و گذاشت تا او با دقت کارش را انجام دهد. مرد بدون حرکت ایستاد و با دقت به اطرافش نگریست، مکشی کرد که حرکت ماهی را احساس کرد. وقتی که ماهی را دید، با سرعت غیر قابل باوری شاخه‌ی تیز را چون نیزه‌ی به سمت ماهی پرتاب کرد که شاخه به درون آب رفت و بعد مدتی کوتاهی بالا آمد، درحالی که از درون بدن ماهی گذشته بود. دخترک با دیدن صحنه با خوشحالی خندید و گفت:

- چه نشانه‌گیری دقیقی!

آبتین همان‌طور که به سمت ماهی می‌رفت گفت:

-اوهم... حاصل شش سال زحمت و تلاشه.

رفت و ماهی را برداشت و خواست به سمت گلرخ برود، که یک مشت آب به رویش فرود آمد. با حرص برگشت و به چهره‌ی شاداب و خندان دخترک نگریست؛ گلرخ شیطنت چشمانش را به سمت او نشانه گرفت و مشتِ آب دیگر به سمتش پرتاب کرد. مرد حرصی دستش را به روی صورتش کشید و گفت:

-شاهدخت!

دخترک با صدا خندید که آبتین ماهی را به گوشه‌ای پرتاب کرد، به سمتش رفت و با یک حرکت مچ دستش را گرفت و او را به درون آب پرت کرد. دخترک جیغ بلندی کشید، لگدی پراند که مرد دوباره سر تا پا خیس شد و حرصی آهی گفت. این بار نوبت آبتین بود که پنجه‌ی بزرگش را پر از آب کرده و به سمت دخترک پرت کند. کم‌کم دعوایشان شروع شد و یکدیگر را همچون موش آب کشیده کردند و زمان و مکان از دستشان در رفت، به گونه‌ای که از ماهی غافل شدند و جانوری آمد و آن را برداشت و رفت. دخترک با لرزش از آب بیرون آمد و درحالی که دستانش را به دور خود و لباس چسبیده با تنش می‌پیچاند، گفت:

-آبتین گرسنه!

آبتین از آب بیرون آمد و به سمت لباسش رفت، لباسش را به تن زد. پیراهن خیس به تن خیس او چسبیده و عضلات شکم و بازویش را به درون چشمان گلرخ فرو می‌کرد. دخترک آب دهانش را قورت داد و دوباره گفت:

-آبتین گرسنه!

این قدر زیبا و مظلوم گفته بود که اگر آبتین می‌توانست او را در آغوش گرفته و جای جای صورتش را بوسه می‌نشاند. مرد به جایی که ماهی را پرت کرده بود نگاهی کرد؛ اما چیزی ندید. با اخم به آن سمت رفت و شروع به گشتن کرد. گلرخ دنبالش رفت و گفت:

-چی شده؟

آبتین با همان اخم کنار چشمه را نگاه کرد و گفت:

-ماهی نیست!

دخترک با چشمان گرد شده به او نگاه کرد و گفت:

-اما من خیلی گرسنه‌م؟

آبتین با کلافگی به آسمان نگریست که چشمش به دسته‌ای از پرندگان آبی رنگ خورد، که از سویی به سوی دیگر می‌رفتند و بعضی از آن‌ها قصد فرود و آب خوردن را داشتند. فکری به ذهنش رسید

که لبخندی بر لبان صورتیش نشاند. از جای برخاست و دوباره به سمت همان درخت خمیده رفت و شاخه‌ی نازک دیگری را کند و نوکش را سنگی تیز کرد. دست دخترک را گرفت و پشت درخت ایستادند. گذشت و گذشت؛ اما خبری نشد. دخترک که از سکوت آبتین عاصی شده بود با احمی غرید:

-داری چی کار می‌کنی؟

تا این را گفت آبتین با چوب نیزه مانند کمی جلو رفت و پشت بوته‌ای که کنار برکه بود، نشست. دخترک با دهان باز به او نگریست و مسیر نگاه او را گرفت، که به چند پرنده که بالای چشمه شنا می‌کردند، رسید. ناگهان نیزه به یکی از آن‌ها برخورد کرد و به گوشه‌ای پرتاب شد. پرندگان دیگر فرار کردند. آبتین با لبخند خود را به پرنده رساند و آن را گرفت. کمی کوچک بود اما می‌شد با آن شاهدخت گرسنه را سیر کرد. دخترک با ذوق به او نزدیک شد و گفت:

-با این که خیلی ناراحت می‌شم که به طبیعت و موجوداتش آسیب می‌زنی؛ اما الان هیچی مهم نیست جز این که سیر بشم.

مرد وقتی سخن او را شنید با صدای بلند خندید و گفت:

- پس بریم و شکممون رو سیر کنیم.

تقریباً عصر شده بود و آن‌ها درحال رفتن به خانه‌ی دوست صمیمی استاد بودند که سر به کوه و دشت زده. دخترک با لذت دوباره آب دهانش را قورت داد، طعم لذیذ آن کبوتر کباب شده هنوز در دهانش بود. آبتین قدمی بلند برداشت با لبخند گفت:

-رسیدیم.

دخترک به جلو نگریست که یک کلبه کوچک را دید. کلبه‌ای چوبی و کوچک که از تک پنجره‌اش نور چراغی نمایان بود. سقف گنبدی‌اش به آن زیبایی خاصی بخشیده بود و بوته‌ای توت فرنگی که کنارش قرار داشت زیبایی آن را دو چندان می‌کرد. آبتین به سمت کلبه حرکت کرد، کنار در چوبی ایستاد و آن را کوبید. اندکی زمان برد تا این که پیرمردی در را باز کرد. تا چشمش به آبتین افتاد خنده‌ای دل‌نشین بر لبانش جاری شد و آبتین را در آغوش گرفت و فشرد. آغوشی که دخترک چشم

آهویی با حسرت به آن نگاه می‌کرد و غبطه می‌خورد. آبتین که با دیدن آن پیرمرد، سر ذوق آمده بود نیز خنده‌ای کرد و بوسه‌ای به روی دستان پیرمرد نشاند و باز هم شاهدخت به دستان مرد مسن حسودی کرد که جایگاه بوسه‌های آبتین بود. چنان با لبانی آویزان به آن‌ها نگاه می‌کرد که با صدای بلند آبتین در جایش پرید:

-چرا اون‌جا ایستادید؟ بیاید این‌جا.

دخترک با تردید قدمی برداشت و خود را به آبتین رساند، پشتش پنهان شد و به آدم جدیدی که روبه‌رویش بود نگاه کرد. آخر کم چیزی نبود تنها کسانی که می‌شناخت خانواده‌ی خودش بود. پدرش، خواهر دیوانه‌اش، هما، برادرش و همسر او. البته با این‌که خدمتکار بدعق خواهرش و سربازان را می‌دید؛ اما رابطه‌ی صمیمانه‌ای با آن‌ها نداشت و از همه مهم‌تر عامل تغییر دهنده‌ی زندگی‌اش، پادشاه پدرام که با مرگ پدرش به سلطنت رسیده بود. گلرخ با چشمان درشتش پیرمرد را که با تعجب به او خیره بود، نشانه گرفت. پیرمرد لبخندی بزرگ مهمان صورت درخشانش کرد و گفت:

-دخترم خوبی؟

کمی اخم کرد و بیشتر به آبتین نزدیک شد و جواب داد:

-بله.

پیرمرد باری دیگر با صدا خندید و با دست محکم بر شانه آبتین کوبید و گفت:

-پدر سوخته یک سال پیش این‌جا بودی، رفتی و ویوگ (عروس) آوردی؟

آبتین با صورتی خندان ابرویی برای پیرمرد بالا انداخت و لب گزید؛ اما دخترک از خجالت با گونه‌هایی گل‌گلی کاملاً خود را پشت آبتین پنهان کرد. پیرمرد آن‌ها را به داخل کلبه با صفایش دعوت کرد. کلبه‌ای کوچک، دنج و تر و تمیز؛ آبتین با خستگی گوشه‌ای نشست و به دیوار تکیه داد. دخترک نیز به او پناه برده و کنارش جای گرفت. پیرمرد با دیدنشان همان‌طور که در دو لیوان سفالی کوچک آب می‌آورد، لبخندی زد و گفت:

-چه خبر آبتین؟

آبتین با لبخند لب زد:

- خبر که خیلی هست... اما الان زبونم یاری نمی‌کنه... هنوز که تنه‌ایید!

پیرمرد ابرو بالا داد و گفت:

- پدر سوخته مگه من مثل تو این قدر کار بldم که یک‌دفعه زن بگیرم؟

آبتین با خباثت خندید و گفت:

- شما استاد مایید و ما هم دست پرورده شما.

مرد از این که هر چی می‌گفت، آبتین جوابی برایش داشت، به وجد آمد و باری دیگر خنده بر لب نشانده:

- چه خبرا از شهر؟

لبخند از لبان آبتین رفت و اخمی میان ابروانش کشیده‌اش نشست:

- اوضاع شهر نابه‌سامانه... به پایتخت حمله کردن و دنبال شاهدخت می‌گردن، پادشاه و هنگامه متواری شدن و شاهدخت ماهرخ هم اصلاً معلوم نیست کجان.

پیرمرد با تعجب دهان باز کرد:

- کی به ایران حمله کرده؟ خبری از خواهرت نداری؟

آبتین با نیم‌نگاهی به گلرخ جواب داد:

- پادشاه پدرام که... مدتی نامزد شاهدخت گلرخ شناخته می‌شد به قصر حمله کرده چون از ایشون جواب رد شنیده و به وجنات اون و خانواده‌اش برخورده... و هنگامه، تنها چیزی که ازش می‌دونم اینه که همراه پادشاه به کشور همسایه رفتن.

پیرمرد با چهره‌ای که افسوس و اندوه در آن هویدا بود زمزمه کرد:

- شنیده‌ام حامله‌ست و قراره ولیعهد آینده رو به دنیا بیاره... امیدوارم بهش آسیبی نرسه.

آبتین با لبخندی محو که به‌خاطر به یاد آوردن لپ‌های بزرگ و شکم گنده‌ی خواهرش، بر لبانش جاری شده بود سری تکان داد و گفت:

-استاد بختیار شاهدخت همراه منه.

پیرمرد آهی کشید و متفکر گفت:

-می‌دونم.

اما ناگهان چشمانش گرد شد و با فکی افتاده بر زمین نگاهش را به شاهدخت اخمالو دوخت. دهانش همچون دهان گرد ماهی باز و بسته می‌شد؛ اما سخنی نمی‌گفت. دخترک صورت گرد استاد بختیار را از نظر گذراند، گرد و سفید که چین و چروک‌هایی در گوشه‌ی چشمان و لبش خودنمایی می‌کرد. ریش سفید و موهای بلندش او را همچون بومی‌های جنگلی کرده بود. جنگلی؟ نه او خیلی آراسته بود، حتی همان ریش بلند شانه شده و صاف بود. بختیار با مهربانی ذاتیش بر رُخش لبخندی نهاد و گفت:

-شاهدخت خوبید؟ به‌خاطر این زبون دراز و بی‌افسار من که ناراحت نشدید؟ آخه این بچه اصلاً تا حالا دست دختری رو نگرفته و پیش من نیاورده برای همین گمان بد کردم.

گونه‌هایش دخترک باری دیگر رنگ باخت؛ وقتی که بختیار آن موضوع را پیش گرفت و در کمال تعجب آبتین را دید که با شیطنت لبخند می‌زد و خبیثانه به او می‌نگریست. دخترک با شرم و غریبی لب زد:

-اشکالی نداره استاد، سپاس گزارم که توی این اوضاع ما رو توی خونه‌تون راه دادید... با وجود این که اگر پادشاه پدرام بفهمه ممکنه شما رو مجازات کنه.

پیرمرد لبخندی بزرگ زد که لبانش کش خورد و ریشش همراه لبانش حرکت کرد و کمی باز شد. دخترک با دیدن حالت او خنده‌اش را کنترل کرد، اقرار نبود اگر بگوید کمی از آن پیرمرد بانمک و بذله‌گو خوشش آمده؛ ولی زمان می‌برد تا یخش آب شود. گلرخ کوچک درونش با بدعنقی به قلبش تکیه داد و طعنه زد:

-آره تو راست میگی فقط کمی خوشتر اومده؟

بختیار لیوان‌ها را از جلوی‌شان برداشت و با ابروان بالا رفته گفت:

-شاهدخت سپاس و تشکر لازم نیست این‌جا رو خونه‌ی خودتون بدونید... هر چند که این‌جا در مقابل قصر شما بسیار ناچیزه؛ اما نسبت به قضیه پادشاه پدرام باید بگم که ایشون جرئت مجازات کردن من رو ندارن، فقط با دو ضربه... فقط با دو ضربه ایشون رو پیش پدرشون و فرشته‌ی مرگ می‌فرست... .

پیرمرد با حالتی جالب به دهانش کوبید، اخم کرد و گفت:

-باز که شروع به وراجی کردی! اگه یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنی می‌برمت و میدم به حیوان‌های زبون بسته که بخورنت.

بعد اندکی سکوت کرد و همان‌طور که به سمت آشپزخانه‌اش می‌رفت گفت:

-باشه دیگه حرف نمی‌زنم.

دخترک با دیدن کارهای عجیب او زیر خنده زد و دستانش را جلوی دهانش نگه داشت تا مبادا او را ناراحت کند. آبتین که این قضایا برایش عادی بود رو به شاهدخت گفت:

- شاهدخت خسته نیستید؟

انگار که همان لحظه کف پاهایش از درد میچاله شد. با نوک انگشتانش چشمانش را مالید و زمزمه‌وار گفت:

-خیلی خسته‌م... اما بیشتر گرسنه‌م.

لبخندی از بهت و شگفتی بر لب آبتین نشست، آن کبوتر لذیذ کاملاً غذای این دخترک شکمو شده و حال هنوز هم گرسنه‌است؟ با خود گفت:

-شاهدخت چقدر شکموئه؛ اما چرا پس این‌قدر لاغره؟

استاد بختیار آبتین را صدا زد و آبتین با لبخندی که به چهره‌ی خواب‌آلود گلرخ میزد، از جای برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. شب را مهمان استاد بختیار شیرین زبان بودند و شکمشان را پذیرای بوقلمون کباب شده‌ی خوش آب و رنگ او کردند. استاد تا می‌توانست دخترک را به خنده

وا می‌داشت تا از بحران ایجاد شده غافل شود؛ گاه از زنش می‌گفت که زیبا و غرغرو بود و ریش استاد را سفید کرده، گاه از دخترکان عروس شده‌اش می‌گفت که به‌خاطر دستپخت بدشان حداقل روزی یک بار شوهرشان را راهی خانه‌ی طبیب می‌کردند. از کودکی آبتین گفت که لپ گل‌گلی و قد یک بند انگشت بود و هر دختری را می‌دید، دنبالش به راه می‌افتاد. از نوجوانی آبتین می‌گفت که همه‌ی شغل‌های موجود را امتحان کرده، از چوپانی گرفته تا آهنگری، کشاورزی، نجاری و نوازندگی؛ اما آخر همان شغل پدرش را ادامه داد. دخترک وقتی کلمه‌ی نوازندگی را شنید با دهانی که از حیرت باز بود رو به آبتین گفت:

-آبتین واقعاً؟!

انگاری آبتین گفتنش خیلی باز ناز و ادا بود که استاد با شیطنت لب‌گزید؛ اما آبتین باز هم همان حس را داشت. همان حس که فریاد می‌زد:

-این دخترک کوچولو رو توی بغلت له کن و بعد بوسه بارونش کن.

استاد باری دیگر بحث را به دست گرفت و گفت:

-بله که واقعاً! اصلاً من از دست همین جوون سر به دشت و بیابون زدم... شب تا صبح انگار که چماغی رو به آهن می‌کوبید کر و دیوونه‌مون کرده بود. جمشید پرروش کرده و هیچی بهش نمی‌گفت؛ اما دوست خنگمون، کوروش تا می‌تونست با صندل‌های پاره و پوره‌اش بر ملاج این پسر می‌کوبید.

دخترک جلوی دهانش را گرفت و با شدت شروع به خندیدن کرد، از خنده‌ی زیاد اشک از چشمانش جاری و فک و گونه‌اش به درد افتاده بود. برای خواب استاد آن‌ها را راهی اتاقی کوچک کرد و تا جایی که توانست از آن‌ها معذرت‌خواهی کرد که اتاق دیگری ندارد تا مهمان‌های عزیزش در آرامش و آسودگی استراحت کنند. سپس با چشمانی که از خواب گاهی باز و گاهی بسته بود از اتاق خارج شد. دخترک معذب گوشه‌ای ایستاد، درست است که کنارش خوابیده؛ اما آن موقع در فضایی باز و در فاصله‌ای دور بود. حال این فضای کوچک بسته عرق سرد بر پیشانیش می‌نشاند. آبتین با کوفتگی لحاف‌هایی که گوشه اتاق قرار داشت را با فاصله پهن کرد و روی یکی از آن‌ها دراز کشید تا بخوابد.

گلرخ روی بستر پهن شده‌اش نشست، خوابش پریده و حال پر از انرژی بود. سؤالاتی در ذهنش می‌چرخید و او را وادار به پرسیدنشان می‌کرد:

-استاد چرا این‌جا زندگی می‌کنه؟ پس همسرشون کجاست؟ بچه‌هاشون کجان؟ از کی استاد رو می‌شناسی؟ چرا این‌قدر با اون راحتی؟ رابطه‌ی خونی دارید و فامیلید؟
مرد جوان که ساعدش را روی چشمانش گذاشت بود از سؤالات پی‌درپی‌اش خنده‌ایی آرام کرد و گفت:

-الان کدومش رو جواب بدم؟ همه‌ی سؤالات رو این‌قدر سریع گفتی که یادم رفت.

دخترک دوباره سؤالاتش را تکرار کرد که آبتین با وجود خستگی‌اش با حوصله به سؤالاتش پاسخ داد. آن‌جا بود که دانست استاد ازدواج کرده و سه پسر و دو دختر دارد. فرزندانش ازدواج کرده‌اند همسرش نیز پنج سال پیش به جهان مرگ رفته، استاد هم از شهر خارج و به این‌جا آمده؛ حال این‌قدر با این مکان خوی گرفته که قصد بازگشت ندارد. او رفیق گرمابه گلستان استاد جمشید و طبیب سرشناس شهر، کوروش هست که از کودکی همانند

برادر بوده‌اند. برای همین آبتین با او این‌قدر احساس راحتی می‌کرد.

روز بعد با خنده‌ی بلند استاد از خواب بیدار شد، غرولندی کرد و کمی جابه‌جا شد. از پنجره‌ی کوچک اتاق می‌دید که هنوز خورشید طلوع نکرده با گریه مصنوعی نالید:
-آرتمیس این سر و صدای کیه؟ ساکتش کن.

کمی گذشت و این‌بار صدای خنده‌ی آبتین هم به گوش می‌خورد. دخترک با کمر درد در جایش نشست و با خشم خواست فریاد بزند و آرتمیس را صدا بزند؛ اما با دیدن اتاق کوچک که هیچ شباهتی با اتاق بزرگ و سلطنتیش نداشت، با ناله خود را روی لحاف انداخت و زیر پتوی نازک قهوه‌ایی رنگ پنهان شد. حال تازه قدر آرتمیس را می‌دانست، دخترک بیچاره با یک صدا زدن سریع و با ترس خود را می‌رساند. بعد از دیدار هما با رهامی که آمد و خبر رفتن آبتین را داد، انگار که همه چیز عوض شد. رهام هر روز در بیرون قصر با بهانه‌های مختلف منتظر چشم عسلی مغرور می‌ماند. خیلی طول کشید که توانست نظر هما را به خود جلب کرده و او را عاشق پیشه‌ی خود کند. از آن زمان

به بعد انگار که جای هما و گلرخ عوض شده بود، گلرخ نگهبانی می‌داد تا هما از پنجره فرار کرده و به دیدار معشوقش برود. تا این که بالأخره رهام به خواستگاری هما رفت و با او ازدواج کرد. هیچ‌وقت زمانی که هما برایش از خوشحالی رهام برای جواب بله او تعریف می‌کرد، از یادش نمی‌رود. آن روز به برق چشمان زیبای هما غبطه خورد. آن روز از هدف‌های کوچک؛ اما دلنشین‌شان غبطه خورد. به زمانی که هما با شادی از خواستگاری‌اش تعریف می‌کرد هم غبطه خورد. برای خیلی چیزها غبطه خورد، حسرت خورد؛ اما انگار حسرت نگاهش از چشم اهورامزدا دور نماند که این‌گونه معشوقه‌اش را پیشش آورد. بعد از آن هما از قصر رفت و در شهر مستقر شد؛ اما به‌خاطر دخترک معصومی که در قصر به او عادت کرده بود مدام به دیدنش می‌آمد. هما از رامیاری و رهامی می‌گفت که دوستان صمیمی آبتین بودند و یکدیگر را مثل برادر دوست داشتند. انگار که رامیار هم با دختر عموی آبتین ازدواج کرده بود. ناهید نیز اندکی بعد با برادر بزرگ رهام ازدواج کرد و آن زمان بود که قصر برایش چون زندانی نفس‌گیر شد. بعد از مدتی پدرش چشم از جهان فرو بست و سپهر شاه جدید شد و تاج‌گذاری کرد. با رفتن هما، آرتمیس به عنوان ندیمه‌ی مخصوص گلرخ انتخاب شد. دخترکی که نه معنای غم را می‌دانست و نه خشم را. همه‌چیز را به دیوانه‌بازی و خنده حل و فصل می‌کرد. آرتمیس دیوانه‌ای بود که همه را مجنون خود می‌کرد، نه تنها به‌خاطر زیبایی و جذابیت خاصش، نه تنها به‌خاطر چشمان سبز اغواگرش، نه تنها به‌خاطر قد رعنا و اندام از راه به درگندش؛ بلکه با هنرمندی‌اش در هر زمینه و صد البته زبان چرب و چیلی‌اش که همانند تیری به سمت قلب مردان شهر می‌رفت. ناز و کرشمه‌اش بماند که دل همه را آب می‌کرد، از ماهرخ هم یاد گرفته بود و درحالی که پشت چشم نازک می‌کرد، موهای بافته شده‌اش را از روی شانه به پشتش پرتاب می‌کرد؛ اما چه کنیم که او واقعاً یک دیوانه بود و به قول خودش:

-من فعلاً طفلی بیش نیستم. هنوز به سن ازدواج نرسیدم و الان تازه وقت بازیمه شوهر داری جای خودش رو داره.

از جایش با کرختی و درد برخاست او به این جور خوابیدن‌ها عادت نداشت و دلش برای آن تخت نرم و بزرگش تنگ شده بود. دستی به سر و رویش کشید و از اتاق خارج شد که آبتین نگاهش کرد و با شادابی لبخندی زد. مانده بود آن وقت صبح که حتی خروس هم خواب بود، این‌ها چرا این‌قدر

سرحال بودند؟ همان لحظه صدای قوقولی قوقوی خروسی را شنید که لب کج کرده و زهر ماری
نثارش کرد که آبتین با تعجب پرسید:

-چیزی شده؟

گلرخ هول شده سری به معنای خیر تکان داد و گفت:

-نه... یعنی... آره من کجا می‌تونم آب پیدا کنم.

آبتین با انگشت به بیرون خانه اشاره کرد و گفت:

- بیرون، باید از چاه آب بردارید... منم باهاتون میام که بهتون کمک کنم.

شاهدخت دستانش را بالا برد و گفت:

-نه... من خودم می‌تونم.

آبتین چشم ریز کرد و گفت:

-مطمئنید؟

گلرخ با اطمینان سری تکان داد:

-آره.

آبتین از جای برخاست و درحالی که پیش استاد می‌رفت گفت:

-پس اگه به مشکلی برخوردید صدام کنید.

چاه بغل خونه‌ست... سمت راست.

و در اتمام حرفش با دو انگشت شست و اشاره‌اش چشمانش را مالید. گلرخ نگاهی به او کرد و
بی‌اختیار لبخندی گله و گشاد زد. آبتین حتی هنگام خستگی‌اش هم زیبا بود، بسیار زیبا! با سرفه‌ی
استاد بختیار، سریع نگاهش را از آبتین گرفت و به او که سعی در کنترل خنده‌اش داشت و حاصلش
لبخندی بزرگ و پر از شیطنت بود، دوخت. خنده از چشمان مرد سرازیر بود. ناگهان عرقی سرد
روی کمر دخترک نشست، با خود گفت:

-نکنه استاد نگاه خیره‌ام رو به آبتین دیده که سعی در کنترل لبخندش داره؟

لبش را گزید و به سرعت از کلبه خارج شد، گونه‌های داغش را با دستان لرزان لمس کرد. نفیرتی نثار خود کرد، این قلب سرکش آخر رسوایش می‌کرد! بدجور هم رسوایش می‌کرد. به سمت راست خانه حرکت کرد که چاه کوچکی را دید و سطلی که به وسیله طناب، چوب و قرقره، بالای چاه قرار داشت. نگاهی به طنابی که به چوب گره داده بود کرد و گره‌اش را باز کرد که ناگهان طناب با حداکثر سرعت از چوب خارج شد؛ اما قبل از آن که سطل به درون چاه بیفتد، خم شد و طناب را گرفت. سطل را به سمت بالا کشید و از چاه خارجش کرد. نگاهی به آن انداخت، مقداری آب درونش وجود داشت. با همان مقدار کارش راه می‌افتاد. صورتش را شست و سریع به سمت کلبه دوید که آبتین را دید. آبتین با دیدنش به سمتش آمد و گفت:

-داشتم دنبالتون می‌اومدم چقدر دیر کردید.

گلرخ با هول و ولا من‌منی کرد و گفت:

-به کمکت نیاز دارم.

مرد با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-چی شده؟

گلرخ چشم گرد کرد:

-فکر کنم باز خراب‌کاری کردم... بیا نشونت بدم.

بی‌حرف دنبال گلرخ به راه افتاد تا این که به چاه رسیدند دخترک با اضطراب نگاهی به درب بسته‌ی خانه کرد و گفت:

-همین که گره طناب رو باز کردم خراب شد.

آبتین با حیرت نگاهی به گلرخ که همچون کودک‌ان خراب‌کار به او خیره بود و به چاه که به فنایش داده بود، کرد و گفت:

-چی کار کردید شاهدخت؟! این کلاً خراب شده.

دخترک از عذاب وجدانی که گلویش را می‌فشرده، ناله‌ای کرد و با ترس درحالی که با انگشتانش ور می‌رفت، گفت:

-وای بر من! چی کار کردم؟! استاد حتماً خیلی ناراحت و عصبانی میشه... سوگند می‌خورم که از عمد نبود.

آبتین درحالی که به سمت سطل چوبی می‌رفت با افسوس گفت:

-اره، حتماً از خونه می‌ندازتمون بیرون.

چشمان دخترک پر از اشک شد و با اندوه زمزمه کرد:

-نمی‌خواستم رابطتون رو خراب کنم... پوزش می‌خوام.

آبتین به او خیره شد کم‌کم طرح لبخندی بر لبانش نشست و با صدای بلند به زیر خنده زد، زیر لب زمزمه کرد:

-اگه قراره هر صبح این‌طوری شادم کنید که امیدوارم این سفر سال‌ها طول بکشه...

و در اتمام سخنش بدون توجه به دهان باز دخترک گفت:

-کاری نداره الان درستش می‌کنم.

با دو قدم خودش را به چاه رساند و سریع دست به کار شد. همان‌طور که مشغول بستن طناب بود، زمزمه کرد:

-شاهدخت استاد منتظر شماست برای صبحانه.

دخترک با شنیدن سخنش آرام به سمت کلبه قدم برداشت؛ اما پشت در ایستاد، برگشت خیره به آسمان زیر لب گفت:

-ایزد پاکم... در درگاهت سپاس یاد می‌کنم برای این‌که تمنای قلبم رو بی‌جواب نداشتی... از تو می‌خوام محافظ خواهر و برادرم باشی.

زمانی که سخنش پایان یافت خواست وارد کلبه شود که چشمش به آبتینی که به دیوار تکیه داده بود، خورد. گلرخ درونش با حیرت به مرد جوان نگاه کرد و گفت:

-بد شد که!

نگاه آبی مرد چنان عمیق او را کنکاش می‌کرد، چنان گیرا بود که به او فهماند همه‌چیز را شنیده. گلرخ با هول و ولا برای سرپوشاندن به روی سخنش آرام زمزمه کرد:

-اتفاقی افتاده؟

مرد متفکر سری تکان داد و لب زد:

-نه.

و همان‌طور که به سمت در می‌رفت زیر لب گفت:

-تمنای قلبش؟!

گلرخ لب گزید ناسزایی نثار خود کرد. کمی پشت در منتظر ماند که صورت گلگونش به رنگ طبیعی‌اش باز گردد و بعد وارد خانه شد. استاد بختیار و آبتین در حال خوردن صبحانه بودند و در همان حال نیز با یکدیگر زمزمه‌هایی می‌کردند که طرح لبخند بر لب‌شان می‌آورد. استاد با دیدنش لبخندی زد و گفت:

- شاهدخت بفرمایید کنار آبتین بشینید.

چشمان دخترک گرد و دستانش مشت شد؛ اما آبتین بی‌خیال لبخندی بزرگ بر لب‌ش نشانده. استاد همان‌طور که بلند سخن می‌گفت سعی کرد بلند شود:

-الان برات آب میارم آبتین.

اما ناگهان صورتش در هم رفت و با درد زمزمه کرد:

-پاهام خیلی درد می‌کنه... بالأخره پیری و درد سراغ منم اومد.

آبتین خواست سخنی بگوید که استاد سریع دستش را گرفت و حق به جانب گفت:

-نه لازم نیست تو بری خودم میرم و برات آب میارم.

چشمان مرد با تعجب گرد شد و دوباره خواست دهان باز کند که باز هم استاد بین سخنش پرید:

-ببخشید پسرم که تو مهمانی؛ اما من نمی‌تونم ازت پذیرایی کنم.

آبتین که تازه از نقشه‌ی او با خبر شده بود به شاهدخت بی‌خیال نگریست. استاد به هر ریسمانی که توانست چنگ انداخت تا دخترک را وادار کند برای آبتین آب بیاورد؛ اما شاهدخت نفهمید که نفهمید. آخر سر استاد با اخم برگشت و رو به آبتین گفت:

-مرد گنده خجالت بکش... منتظری تا من برات آب بیارم؟ اگه تشنه‌ای خودت برو آب بخور.

آبتین با لبخندی که سعی در مخفی کردن آن داشت قبل از حرکت به سمت اتاقک آشپزخانه، زمزمه مانند به استاد گفت:

-استاد شما که باید بهتر بدونید یک شاهدخت نمی‌تونه برای رعیتی آب بیاره.

استاد نیز با کلافگی سری تکان داد که شاهدخت با حیرت رو به استاد گفت:

-استاد حال شما خوب نیست می‌گفتید من برایش آب بیارم.

ناگهان صدای خنده‌ی بلند آبتین به گوشش خورد دخترک با تعجب به چهره‌ی گرفته‌ی استاد نگاه کرد و زیر لب گفت:

-عجب این‌قدر این آبتین گیج‌بازی در آورده که استاد رو عاصی کرده... .

با طلوع خورشید طبیعت رنگ جدیدی به خود گرفته بود و به شکل زیبا درحال خودنمایی بود. درختان میوه در ماه تابستان پر از ثمر بودند و نور خورشید پوست را رو به سوزاندن می‌برد. با خود اندیشید که اکنون قطعاً ماهرخ درحال جان دادن در این گرماست. خواهرش بود، درست! اما این فکر لبخند بر لبش می‌آورد. ماهرخ از گرما متنفر بود و از این‌که پوستش به‌خاطر نور خورشید سیاه شود دیوانه می‌شد. از کلبه خارج شد که چشمش به استاد و آبتین خورد. استاد مدام از آبتین می‌خواست که چند روز آن‌جا بمانند؛ اما آبتین اصرار داشت که سریع‌تر حرکت کنند تا پیش پادشاه سپهر رفته و او را از نگرانی خارج کنند. استاد با دیدن شاهدخت با مهربانی لبخندی زد و گفت:

-شاهدخت باز هم به دیدنم بیاید و خانه‌ی کوچکم رو نورانی کنید... این پسر کله شقم رو هم با خودتون بیارید.

دخترک خنده‌ایی ملیح کرد و زیر لب گفت:

-چشم استاد حتماً!

او دلش می‌خواست بارها و بارها این لحظات کوتاه را کنار آبتین بگذراند بدون توجه به برادر عصبانی‌اش، بدون توجه به خواهر نازک‌نارنجی‌اش، بدون توجه به هنگامه و جنینی که تحت فشار است و همه‌ی این‌ها به‌خاطر اوست. استاد نزدیکش شد و دستش را گرفت سعی کرد طوری وانمود کند که در حال بدرقه‌ی شاهدخت است؛ اما زیر لب گفت:

-می‌دونم دوستشون دارید!

شاهدخت با حیرت سعی در انکار کرد:

-من؟ ... نه راستش...

استاد بختیار: انکار نکنید شاهدخت! من از چشم‌هاتون همه‌چیز رو فهمیدم. چشم‌هاتون رازتون رو فاش می‌کنه.

دخترک با ناامیدی به او نگریست و چیزی نگفت. استاد خنده‌ای بلند کرد و گفت:

-دخترم مواظب خودت باش!

و زیر لب ادامه داد:

-عاشقش کن! اون رو وابسته کن و به دام عشق بنداز تا نتونه ازتون بگذره.

و در اتمام سخنش دستش را گرم فشرد.

همان لحظه صدای آبتین که حرص الکی در آن جای داده بود، بلند شد:

-عموی منه؛ اما انگار که من براش با درخت فرقی ندارم.

استاد اخمی مصنوعی بر پیشانی نشانده و گفت:

-مگه تو بزرگ نشدی؟ می‌خوای بازم توی بغلم بگیرمت و تو گریه کنی؟

شاهدخت دستش را روی دهان بازش گذاشت و بی‌صدا خندید آبتین که از سخن استاد چشمانش گرد شده بود با دیدن لرزش شانه‌های نحیف شاهدخت از خنده حرصی گفت:

- استاد!

ماهرخ با لذت در جایش تکانی خورد و خطاب به آترین گفت:

-سریع‌تر باد بزن این هوای گرم نیرو و توانم رو از من گرفته... اوم... احساس کرختی و بی‌حوصلگی می‌کنم.

آترین با حرص سریع‌تر برگ بزرگ و سبز را تکان داد. جایش بود که بگوید، خاک تمام عالم بر سرم که این دخترک دیوانه را نجات داده‌ام. اگر که می‌توانست از دستش چنان با سوز گریه می‌کرد که اهورامزدا چشمانش اشکی شود. ماهرخ اخمی ظریف کرد و با اکراه گفت:

-بیا یکم این طرف‌تر تا نور خورشید روی صورتم نیفته، اول برو و برام آب بیار.

مرد با حرص برگ را روی زمین پرت کرد و به سمت برکه رفت تا برای ماهرخ آب بیاورد. ماهرخ شیطانی خندید و دستانش را زیر سرش گره زد و گفت:

-کاش جای آفره‌دخت تو ندیمه‌ی مخصوصم بودی.

مرد که با ابتکار و پیچاندن چند برگ یک پیاله درست کرده بود، درونش را پر از آب کرد و به سمت شاهدخت دوید. پیاله‌ی برگ‌ی را خم کرد به لبان شاهدخت نزدیک کرد که ناگهان آب روی گردن و قفسه‌ی سینه‌ی ماهرخ ریخت. ماهرخ سریع از جای برخاست و درحالی که سعی می‌کرد لباس خیسش را از تنش جدا نگه‌دارد با پرخاش فریاد زد:

-رعیت‌زاده‌ی دست و پا چلفتی چی کار کردی؟ حتی یک کاره ساده رو هم نمی‌تونی انجام بدی احمق؟!!

انگار که از سر آترین دود بلند می‌شد، در آن لحظه صدای قلبش که داد و هوار می‌کرد «نزنش» را سرکوب کرد و با صورتی که چون خون سرخ بود و اخمانی که به‌سختی گره خورده سمت ماهرخ رفت، خواست دستش را روی گردن او بیچاند و فریاد بزند:

-نفرین به من که تو رو نجات دادم! من گناه کردم... گناه! حتی ایزد هم از ساخت تو پشیمونه... تو چه بلایی هستی که به سرم نازل شدی؟

اما قبل گفتن سخنی یقه‌ی پیراهن کرمی‌اش در پنجه‌گان دخترک اسیر شد، ماهرخ با اخم غرید:

-به‌خاطر این کارت ناچاری با فوت کردن لباسم رو خشک کنی.

از خشم لبان آترین به لرزه افتاد، باز افسوس خورد که چرا این جادوگر زیبارو را نجات داد، این دخترک خودش به تنهایی حریف لشکر عظیم پدرام بود. مرد داستان او را از یقه‌اش جدا کرد و با خشم زمزمه کرد:

-چطور جرئت... .

ماهرخ: زود!

با شنیدن فریاد ماهرخ چشم بست و باری دیگر خود را به بار ناسزا گرفت که چرا با دیدن او که مثل فرشتگان زخمی روی زمین افتاده، سست شد و نجاتش داد. حقیقش بود که همان جا رهایش می‌کرد؛ اما دلش برای پدرام بی‌نوا سوخت. او همین‌گونه وقتی به ایران می‌آمد، این دو خواهر بلای جان‌ش می‌شدند. به طوری که حتی شب‌ها خواب ماهرخ را که در حال مجازات و مجادله با او هست را می‌دید. ناچار سرش را خم کرد و با شدت نفس گرم از خشمش را روی گردن او فرود آورد که ضربه‌ای به سرش برخورد کرد، آترین با تعجب سرش را بالا آورد که نگاه اخم آلود او را دید:

-درست فوت کن. وگرنه در ازای هر فوت نادرست یکی به سرت می‌زنم.

مرد با ناراحتی نفس عمیقی کشید و آرام شروع به فوت کردن کرد که ناگهان ضربه‌ی محکم‌تری به سرش خورد. با خشم سر بلند کرد و گفت:

-من که درست فوت کردم شاهدخت!

ماهرخ همان‌طور که چشمانش را از او می‌دزدید لب‌گزید و با من‌من گفت:

-نه از قصد این‌جوری فوت کردی... یه طوری که من این‌جوری بشم و یه حس عجیبی بگیرم.

مرد با ناله موهایش را چنگ زد و گفت:

-شاهدخت! اشتباه کردم... گناه کردم... من پوزش می‌خوام، از گناهم بگذرید! برید... فقط برید و از من دور بشید تا دستم به خون آلوده نشده... برید بذارید بمیرم از عذاب گناهم.

دخترک با خبثت چشمانش را گرد کرد و مظلومانه گفت:

-خب از همون اول پوزش می‌خواستید تا این‌طوری نشه.

مرد روی زمین نشست و به روبه‌رو خیره شد احساس کرد اشک در چشمانش جمع شده! حَقاً که گناهش این‌قدر بزرگ و عظیم بود که اهورامزدا قادر به بخشش او نبود و حق داشت او را نبخشد. او خود نیز دیگر خود را نمی‌بخشد. با شنیدن صدای شاهدخت روی زمین دراز کشید و آرزوی مرگ کرد:

- خب! بیا به باد زدنت ادامه بده... با ریختن آب باعث شدی احساس خنکی کنم.

شاهدخت با دیدن حالت او بلند خندید، صدای زمزمه‌ی مرد به گوشش خورد که باعث شد خنده‌اش قطع شده و در فکر فرو برود:

-چرا از تخرم و کشورم دل‌کندم و خودم رو توی این مخممه انداختم؟

افکار دخترک در هم پیچ خورد و با تعجب به او خیره شد. او چه سرباز ایرانی است که درون ایران آرزو می‌کند در کشور خود باشد؟ صد البته کدام سرباز گردنبندی به آن گران‌قیمتی و خاصی دارد که فقط... چشمان ماهرخ گرد شد، در یک حرکت به سمت مرد دوید و پایش را روی قفسه سینه‌ی او قرار داد. آخرین که از خستگی چشمانش بسته شده و در عالم خواب و بیداری بود با حرکت شاهدخت چشمانش از حدقه در آمد و با حیرت گفت:

-شاهدخت!

ماهرخ پای کوچکش را روی قفسه سینه‌ی او فشرد، غرید:

-شاهدخت و... بگو کی هستی تا همین جا دفنت نکردم.

مرد که با شگفت‌زدگی نگاهش می‌کرد با شنیدن سخنش پوزخندی زد؛ اما چیزی نگفت و با سرگرمی به او که همچون ماده ببری می‌غرید، نگریست. ظاهر دل‌فریبش چنان وحشی و در هم پیچیده که آن سرش ناپیدا؛ اما امان از آن ترسی که در چشمانش هویدا بود و او سعی در پنهانش داشت. شاهدخت بلندتر فریاد زد:

-نمی‌شنوی میگم کی هستی؟ نکنه جاسوس پدرام احمق هستی و قصد دزدیدنم رو داری؟ حرف بزن رعیت‌زاده‌ی بی‌ارزش.

با شنیدن تحقیرهای شاهدخت پوزخند بر روی لبان مرد جای گرفته و غرور در چشمانش بیشتر شد و جوابش دردناک‌تر:

-شاهدخت من اگه جاسوس بودم برای نجات جونم فرار می‌کردم.

دخترک با تعجب به او خیره شد و لگدی محکم بر قفسه‌ی سینه‌اش کوبید:

-منظورت چیه؟

آترین که انگار کسی در حال نوازش او هست لبخندی ملیح بر لب‌ها نشانده‌ی زمزمه کرد:

-منظوری نداشتم... یعنی از ترس برادرتون فرار می‌کرد.

اما در دل نالید:

-من اگه جاسوس بودم برای نجات جونم، از دست شما فرار می‌کردم.

ماهرخ که تا حدودی قانع شده بود پایش را از روز سینه‌ی او برداشت و اخطارگرانه به او نگریست.

پاهایش را مدام روی زمینی که لبریز از برگ‌های سبز و شاخه‌های خشک بود می‌کشید و با لذت به صدای خش‌خشی که ایجاد می‌کرد، گوش فرا می‌داد. خورشید که آن روز شوخی‌اش گرفته بود،

گرمایش هر دقیقه شدیدتر می‌شد. دخترک بی‌حوصله ناله‌ای کرد و برای این‌که آبتین را وادار به سخن گفتن کند، نالید:

-وای گرمه گرمه گرمه! آبتین گرم نیست؟ گرمه!

آبتین که در فکر بود، با جمله‌ی او سریع از تأسف تکان داد. این گرما برای اوپی که همچون سایر عامی‌ها هر روز با این هوا سر و کله می‌زدند، مثل بادی خنک بود. البته انتظاری هم از او نمی‌رفت، شاهدخت بود با ناز و ادایش! برای این‌که حواسش را پرت کند گفت:

-شاهدخت می‌دونید که چرا بیشتر سفرهای مردها بدون عیالشونه؟

دخترک با تعجب دهانش را باز کرد و کشیده گفت:

-نه!

آبتین: چون زن‌ها خیلی خیلی بهانه‌گیر و معترض هستن.

ابروهای گلرخ بالا پرید که آبتین با ادا پشتش رفت و ادامه داد:

-همش میگن گرمه... نه سرده، وای تاریک شد! من از حیوون‌ها می‌ترسم... الان چی کار کنیم؟ گرمه گرمه گرمه!

دهان دخترک باز ماند؛ دقیقاً خود سخنان شاهدخت را که در طول سفر گفته بود یاد کرد. آبتین دور او چرخید و دوباره جلوییش قرار گرفت و روی سنگی نسبتاً بزرگ پرید، با افتخار و غرور گفت:

-اما ما مردا توی هر هوایی... چه شب باشه چه روز! حتی اگر یک دیو هم دنبالمون باشه به راهمون ادامه می‌دیم. البته ما توی همه‌ی کارها همین‌طور با استواری عمل می‌کنیم.

دخترک دهانش را کج کرد و طعنه زد:

-ا! احساس نمی‌کنی زیاد خودت رو به باد تعریف و تمجید گرفتی؟ ... میشه بیای پایین.

آبتین که در ذوقش خورده بود با اخمی مصنوعی از بالای سنگ پایین پرید و درحالی که دستانش را باز می‌کرد با حالتی بامزه گفت:

-مگه دروغ می‌گم ما مردها قوی‌تریم.

و زیر لب با صدایی که به گوش شاهدخت برسد زمزمه کرد:

- و بهتریم!

شاهدخت چشمانش را ریز کرد و ترسناک آهانی زمزمه کرد. آبتین با ترسی الکی دیدگانش را گشاد و کرد و گفت:

-مگه چه خطایی از من ناچیز سر زده که این‌قدر ترسنا... ناراحت شدید بالا مقام؟

گلرخ که سرحالی و شوخی‌های او را دید، خود نیز مانند آبتین به سمت سنگ رفت. خواست از آن بالا برود؛ اما هر چه تلاش کرد نتوانست. برگشت و به آبتین که بی‌صدا می‌خندید، اخمی کرد و گفت:

-باز که داری از اون خطاها می‌کنی... زود بیا کمکم کن!

مرد این‌بار با صدا خندید، به سمتش رفت دست روی کمر دخترک کوچک گذاشت و با یک حرکت از جایش بلندش کرد. شاهدخت سریع از سنگ بالا رفت و دستی روی کمرش گذاشت، درحالی که همچون فیلسوفان به آبتین نگاه می‌کرد گفت:

-چرا شما مردها این‌قدر خودخواهید و احساس می‌کنید از ما زن‌ها بهترید؟

به صدایش خبثت بخشید و با طعنه گفت:

-درحالی که من میتونم ماهرخ رو به جونتون بندازم که باعث بشه هر روز و هر لحظه احساس مرگ کنید.

آبتین ریز خندید و سرش را با تأسف برای اوپی که پشت سر خواهرش بدگویی می‌کرد، تکان داد. گلرخ چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

-شما مردها بهترید؟ اصلاً این‌طور نیست... اهورامزدا همون‌طور که شما رو خلق کرده ما رو هم همون‌طوری به‌وجود آورده؛ اما چون شما زیاد می‌خورید قوی‌ترید. اگه منم اندازه تو می‌خوردم الان دیو سپید، سیه، کبود، سرخ و سبز رو هم شکست می‌دادم.

آبتین با صدا خندید و برایش دست و زد. طعنه در کلامش افزود و آن را به‌سوی دخترک نشانه گرفت:

-سرورم شما مثل همیشه درست می‌فرمایید! اما کلِ بوقلمون دیشب رو شما خوردید یا من؟

یه لیوان آب بعدش رو شما خوردید یا من؟

گلرخ با ادا قری به گردنش داد و با شیرین‌زبانی گفت:

-بر فرض که من خوردم؛ اما تو حتماً با خودت گفتی، بذار بخوره من بعد از این‌که این جواهر گران‌قیمت رو رسوندم از خودم و شکمم پذیرایی می‌کنم.

آبتین با دهان باز دست به کمرش زد و گفت:

-جواهر گران‌قیمت؟ حال ما رو نگاه!

گلرخ: بله که جواهر گران‌قیمت مثلاً شاهدختم شاهدخت!

مرد تک‌خنده‌ای کرد و متفکر به او خیره شد، کمی من‌من کرد و بعد گفت:

-شاهدخت من وقتی که تدریس شما و خواهرتون به عهده داشتم کمی... فقط کمی بدرفتاری کردم... .

گلرخ بی‌توجه به این‌که او بحث را عوض کرده، چشم گرد کرد و طلب‌کارانه گفت:

-کمی؟ فقط کمی؟

بعد صدایش را کلفت کرد و غرید:

-شاهدخت باز که حواستون نیست... شاهدخت گلرخ من چند بار این مطلب رو توضیح بدم؟ حواستون کجاست... راستی اون که جلوی ماهرخ به‌خاطر نمره‌ی بدم تحقیرم کردید رو هم حساب کنید.

آبتین عاجز نالید:

-چه تحقیری من خیلی با احترام گفتم درس نمی‌خونید.

گلرخ روی سنگ نشست و به آبتین اشاره کرد تا او را روی زمین بگذارد. وقتی پاهایش روی زمین گذاشته شد، برگ بوته‌ای که از کنارش می‌گذشت را کند و شروع به تکه‌تکه کردنش کرد، در همان حال گفت:

-جلوی ماهرخ همه‌چیز تحقیر حساب میشه.

آبتین که سخنش را فراموش کرده بود، با تعجب گفت:

-چرا این‌قدر از شاهدخت ماهرخ متنفرید؟ ایشون واقعاً شما رو دوست داره.

گلرخ تیله‌گانش را در حدقه چرخاند:

-ماهرخ یک خوی مودی و وحشت‌ناک داره که اگه یک‌دفعه این خوی اون خودنمایی کنه از عصبانیت، غم و کلافگی احساس مرگ می‌کنی.

آبتین چشم گرد کرد و متعجب گفت:

-واقعاً؟

دخترک تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

-آره دختره... اوم... خوبیه. قلب مهربونی داره؛ اما شیطان وجودش خیلی برجسته‌تره چون اون عاشق اینه که بقیه رو اذیت کنه و بعد بهشون بخنده. تحقیرشون کنه یا حتی بزنه.

آبتین ایستاد و با صدای بلندی از شگفتی گفت:

-بزنه؟

گلرخ دستانش را در هوا تکان داد:

- نه در اون حد... نه اما خوب سعی می‌کنه محبت یا ناراحتیش رو این‌طوری به نمایش بذاره. مثل روزی که خیلی حالش خوب باشه به من میگه جادوگر سیه؛ اصلاً از توصیف شخصیت وحشت‌ناک در حین حال جالب و مهربونش عاجزم.

سکوت را پیشه کردند و به راه ادامه دادند، کمی که گذشت باری دیگر گرما زبان گلرخ را گشود:

-پری بانو همیشه در مورد دوستی پدر بزرگ تو با خانواده‌ی سلطنتی میگه. تو میدونی که پدر بزرگت با پدربزرگم دوستان صمیمی بودن؟

آبتین با نگاهی اندر سیفه رو به او گفت:

-معلومه... دوستی‌شون داستان جالبی داره.

گلرخ یقه‌ی لباسش را از گردنش فاصله داد و چشمانش را بست، احساس عجیبی داشت انگار که تنش در حال فروپاشی بود و حرکاتش بدون اراده! سرش را محکم تکان داد و برای حواس‌پرتی‌اش گفت:

-برام داستان‌ش رو بگو.

آبتین او را به جلو هدایت کرد و گفت:

-می‌دونی! من جد در جدم استادان سلطنتی بودن که به‌صورت خصوصی به شاهزاده‌ها و شاهدخت‌ها خدمت می‌کردن. مشهورترین‌شون پدر مادرم، بهرام بود یا به عبارتی دیگه عموی پدرم. اما دوستی بین پدر بزرگم مازیار، با پدر بزرگ شما شاهنشاه جهانگیر، باعث میشه که بهرام برادر مازیار به قصر راه پیدا کنه. اون‌طور که من می‌دونم روزی جهانگیر جوان برای شکار به جنگل می‌ره و از سربازانی که همراهش بوده جدا می‌شه و دنبال یه بچه خرس می‌افته.

دست سرد دخترک را گرفت و کمکش کرد که از روی شاخه‌ها عبور کند، ادامه داد:

-اما وقتی که بهش می‌رسه خرس ماده‌ای به جهانگیر حمله می‌کنه. ولی قبل از این که آسیب جدی ببینه مازیار سر می‌رسه. مازیار با روش‌های خودش توجه خرس رو جلب می‌کنه، تا این که خرس بهش حمله می‌کنه و اون بین درخت‌ها می‌ره و ناپدید میشه. پدربزرگتون خیلی تعجب می‌کنه و تا شب همون‌جا می‌مونه تا مازیار برگرده؛ اما اون برنمی‌گرده. این اولین دیدارشون بود دومین دیدارشون موقعه‌ای بود که جهانگیر اون رو بی‌باکانه در حال مبارزه با یکی از سربازهای ارتش می‌بینه. اون زمان بود که متوجه میشه، مازیار جزوه ارتش سلطنتیه، شاه پیش مازیار میره و از اون تشکر می‌کنه و به اون مقام بلند و بالایی می‌ده.

ماهرخ با چشمانی که تار می‌دید به او خیره شد و مقاومت کرد، نمی‌دانست چه شده بود که به این حال افتاده:

-کم‌کم دوستی عمیقی بین مازیار و شاه جهانگیر شکل می‌گیرد. مدت‌ها می‌گذره تا این که مازیار در جنگ کشته میشه شاه مدت طولانی از این موضوع بسیار اندوهگین و افسرده بود. در این حال سعی می‌کرد به همسر مازیار، آتوسا و فرزندش جمشید کمک کنه. آتوسا از پایتخت به منزل پدرش می‌ره تا این که پدرم، جمشید بزرگ می‌شه.

آبتین سکوت می‌کرده و خورشیدی که اکنون با ملایمت می‌تابید نگریست، ماهرخ با سرگیجه کنار درختی نشست و گفت:

-ادامه بده.

مرد با تعجب به او که غرق غرق بود نگریست؛ یعنی این قدر زود خسته شده بود؟

-پدرم بزرگ می‌شه... اون علاقه‌ی شدیدی به علم و چیزایی از این قبیل داشت.

دخترک سرش را به سمت شانه‌اش خم کرد و با چشمانی که می‌سوخت زمزمه کرد:

-مگه تو علاقه‌ایی به علم نداری؟

آبتین: معلومه که نه! پدرم همیشه می‌گه که من به پدر بزرگم مازیار کشیده شدم... خوب پدرم با این علایقش شب و روز از پیش این استاد به پیش اون استاد می‌رفت. تا این که آتوسا تصمیم می‌گیره دوباره به پایتخت برگرده و پدرم توسط بهرام آموزش ببینه.

لبخندی زد و گفت:

- مادرم هفت برادر و سه تا خواهر داشت. اون موقعه سه تا خواهر مادرم ازدواج کرده بودن؛ اما پیش پدرشون بهرام زندگی می‌کردن. روزی که پدرم به اون جا می‌رسه استقبال گرمی ازش می‌شه. بعد از احوال‌پرسی پدرم برای دیدن اطراف از خونه خارج می‌شه که یه دختر رو در حال دویدن می‌بینه و سه پسری که با داد و فریاد دنبالش بودن. به قول رامیار حس انسان دوستی پدرم گل می‌کنه و می‌ره تا مادرم رو نجات بده. پدرم سعی می‌کنه مشکل اون سه نفر رو حل کنه که مادرم با چماق

به کله‌ی پدر بی‌نوای من می‌کوبه. پدرم تا شبش پشت انبار کاه عموش بی‌هوش بوده تا این‌که پسر عموش پیداش می‌کنه. نمی‌دونم دقیقاً چی اتفاقی می‌افته؛ اما جمشید یک دل نه صد دل عاشق مادرم میشه.

گلرخ از جایش برخاست و گیج درحالی که تلوتلو می‌خورد زمزمه کرد:

-عاشق مادرت میشه!

ناگهان چشمانش بسته شده و روی زمین افتاد. آبتین هراسان به سمتش دویده و او را در آغوش می‌گرفت. دستش را روی چانه‌اش گذاشت و همان‌طور که آن را تکان می‌داد، صدایش زد:

-شاهدخت؟ شاهدخت... گلرخ؟

صورت مهتابی ماهرخ رو به سپیدی می‌زد و غنچه‌ی همیشه قرمزش، کبود شده بود، انگار که بیماری‌اش تازه خود را نشان داده و بالاخره تن ضعیف شاهدخت را از پای در آورده بود. مرد حیران دستش را زیر زانو و گردنش گذاشت او را بلند کرد و به اطرافش نگاه کرد. در این جنگل از کجا طبیب پیدا می‌کرد؟ به سمت جلو دوید و در همان حال برگشت و به پشتش نگاه کرد، حال چه کار می‌کرد با شاهدختی که بدنش هر لحظه سردتر می‌شد؟ ... چند ساعت گذشته بود؟ نمی‌دانست! فقط با مشاهده‌ی غروب خورشید و تاریک شدن هوا دانست که از عصر تا شب فقط دویده بود. دهانش از تشنگی خشک و گلویش می‌سوخت. شاهدخت تب کرده بود، تبش شدید بود و هذیان می‌گفت، بدنش همچون کوره‌ی آتشی داغ بود. دستان مرد از حمل طولانی مدت او درد گرفته بود؛ لحظه‌ای ایستاد. نفس نفس می‌زد و نگران دختری بود که حالش بسیار وخیم بود؛ اما در این جنگل درندشت طبیعی برای درمانش وجود نداشت. گلرخ زیر لب سخنان نامفهومی را زمزمه می‌کرد. آبتین گوشش را به لب او نزدیک کرد، اما با شنیدن سخنش شاهدخت حیران ماند:

-عاشقش شده!

دخترک را روی زمین گذاشت پاهایش ذوق‌ذوق می‌کرد؛ اما برایش مهم نبود. دستان گلرخ را دور گردنش و پاهایش را دور کمرش حلقه کرد. سریع از جای برخاست و با گرفتن دستان و پاهایش او را نگه‌داشت. گونه‌ی گلرخ پشت گردن مرد قرار گرفت؛ آبتین اخمی کرد انگار که آهنی داغ شده به

روی گردنش گذاشتن. با این تفاوت این آهن نبود، چون از پَر هم نرم‌تر بود. شروع به دویدن کرد، دوید و دوید تا این‌که نورهای کوچکی در فاصله‌ای دور دید. با دیدن‌شان چنان انرژی گرفت که انگار نه انگار کف پاهایش از درد زخمی شده بود. با تمام توان به آن سمت رفت؛ هر چه نزدیک‌تر می‌شد آن نورهایی کوچک بیشتر می‌شدند. شاهدخت ناله‌ای کرد، سرما در وجودش رسوخ کرده و تن ظریفش را به لرزه در آورده بود. آبتین با وحشت زمزمه می‌کرد:

-اروم باش... رسیدیم... گلرخ رسیدیم... .

وقتی که به ورودی آن روستای کوچک رسید، انگار که قلب ناآرامش آرام شده؛ اما درد بدنش شروع به خودنمایی کرد. وارد روستا شد و فریاد زد:

-یکی کمکم کنه شاهد... .

نگفت که او شاهدخت است؛ درنگی کرد و با عجز داد زد:

-کمکم کنید... زنم حالش بده یکی کمکم کنه.

کم‌کم اهالی روستا با صورت‌هایی که از تعجب در هم رفته بود، از خانه‌هایشان خارج شدند. پیرزنی به سمت آبتین رفت و پرسید:

-چی شده جوون؟ تو کی هستی؟

آبتین به چشمای مهربان پیرزن نگریست و نگران گفت:

-زنم حالش بده... تب کرده از عصره اما... .

پیرزن وسط سخن آبتین پرید و به خانه‌ی کوچک و چوبی‌اش اشاره کرد و گفت:

-ببرش اون‌جا... نترس پسر.

آبتین سریع وارد خانه شد و با راهنمایی پیرزن، گلرخ را روی لحاف در اتاقی گذاشت. اهالی روستا با نگرانی پشت در خانه‌ی پیرزن جمع شده و بعضی از آن‌ها که با طبابت آشنا بودند، وارد منزل شدند. آبتین با نگرانی ایستاده بود و گاهی به چند زن و آن پیرزن کمک می‌کرد. شاهدخت سخت نفس می‌کشید و سپیدی رخس به کبودی می‌زد. مرد جوان با دیدن حال او از خانه بیرون زد و

پنجگانش را در امواج سیه‌ش فرو برد. نگران و ترسیده بود، او ترسیده بود! از این‌که شاهدختی که مدت زیادی تب کرده، خوب نشود. خود را به باد ناسزا گرفت. او ترسیده بود که قبل گفتن سخنانش شاهدخت تنه‌ایش بگذارد! قبل از رسیدن پیش برادرش، قبل دیدن فرزند هنگامه ترک‌شان کند. چشمانش می‌سوخت و تار می‌دید؛ انگار که دیگر نمی‌توانست خود را کنترل کند و اشک در دیدگانش موج گرفته بود. صدای پیرزن را که هراسان از خانه‌اش بیرون آمده و فریاد می‌زد، نوای گوشش شد:

-برید طبیب رو بیارید... سریع برید!

روی زانوهایش افتاد و به نقطه‌ای از زمین خیره شد چهره‌ی گلرخ جلوی چشمانش جان گرفت دختری که با گیجی و رنگ پریدگی زمزمه کرد:

-عاشقش شده!

آبتین نالید:

-عاشقش شده... عاشقش شده... عاشقش شده... .

فریاد زد:

- گلرخ عاشقت شدم... عاشقت شدم... .

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و غروری که همیشه حفظش کرده بود به فنا رفت. دلش برای آن نگاه معصوم خون شد و با نگرانی خیره‌ی درب خانه‌ی کوچک پیرزن شد که چند زن دیگر وارد آن شده، هر کدام سخنی می‌گفتند و راه طبابتی را پیشنهاد می‌دادند. دلش توان آن را نداشت که وارد خانه شود و به چهره‌ی لاغر و رنگ‌پریده دخترک بنگرد. او که خوب بود، او که می‌خندید، سرحال بود... چشمانش برق می‌زد. پس چه شد؟ چرا آن همه فروغ و روشنایی به یک‌باره خاموش شد و در تاریکی فرو رفت... .

روز بعد گذشت و روز بعد هم همین‌گونه، با تب و تاب، با استرس اما دخترک خفته چشم نگشود. پیرزن و زنی جوان دیگر که لباس سنتی تیره‌رنگی به تن داشت، مدام از او مراقبت کرده سعی داشتند با خوراندن داروهای گیاهی او را هوشیار کنند. بدنش ضعیف شده بود، گاهی تب می‌کرد و

گه‌گذاری چون مرده‌ای تن و پیکرش سرد می‌شد. طبیب روستا از ضعف بدنش سخن می‌گفت، از حال وخیمش و این‌که مشخص نیست چه زمانی به‌هوش می‌آید. انگار که بیماری خاصی داشت و مدت طولانی است که با آن مبارزه می‌کند؛ اما آن بیماری چیست مشخص نبود. آبتین مدام دورش پرسه می‌زد و نگاهش می‌کرد. چشمان کشیده‌ی بسته‌اش را، گونه‌های برجسته‌اش را، لبان سرخش را. گاهی نیز دست و موهایش را به باد نوازش‌هایش می‌گرفت. چند بار با او حرف زده بود، به او گفته بود که خوب شود. گفته بود جایی در میان قفسه سینه‌اش درد می‌کرد به خاطر این سکوتش، با صدایی آرام در گوشش زمزمه کرده که... دوستش دارد....

روزی دیگر گذشت، کم‌کم افرادی که در خانه‌ی پیرزن حضور داشتند رفته و خانه در سکوت فرو رفته بود. پیرزن نیز بر سر زمین‌های کشاورزی رفته و فقط آبتین بود که در اتاقک کوچک خانه در کنار گلرخ بوده و خیره نگاهش می‌کرد. هوای اتاقک که در هر طرفش لحاف، پوست روباه و راسو و کوزه وجود داشت، برایش خفقان‌آور بود. چشمانش از خستگی می‌سوخت و رگه‌هایی سرخی در آن خودنمایی می‌کرد. پلک‌هایش یاغی شده و مدام بسته می‌شدند، ته‌ریشی روی صورت خسته‌اش نمایان شده بود و او را ژولیده و پریشان‌نشان می‌داد. با کوفتگی از جایش برخاست و از اتاقک خارج به سمت درب خروجی خانه‌ی پیرزن رفت تا آبی به صورتش زده و کمی هوا بخورد. دلش گرفته بود شش سال پیش وقتی که در جنگل دخترک زیبارویش را ترسانده و برای اولین بار دیده بودش، شیفته‌ی دو نگین سیاهش شده بود. آن دو نگین بالارزش و معصومی که دلش را لرزانده و در قلبش را گشوده بود. زمانی که او را در قصر دید باز در کنار تعجبش لرزشی دل‌نشین گوشه‌ی قلبش را حس کرد. گلرخ معصوم و زیبا او را از راه به در کرده به طوری که بعد از زدن مشت محکمی بر گونه‌ی پدram برای خودش رقیبی یافت. پدram دیوانه‌ی گلرخ بود، او عاشق نبود. او به جنون مبتلا شده بود. به جنونی که برای رفع مزاحمت آبتینی که نظر گلرخ را به خود جلب کرده، دست به تهدیدهای وقیحانه‌ای زد و بعد از اثبات نمونه‌ای از آن باعث رفتن و فاصله گرفتن آبتین از گلرخش شد. او خانواده‌ی آبتین را هدف گرفت، خواهرکش را هدف گرفت تا به گلرخ برسد اما باز دست خالی ماند.

آهی کشید و خیره‌ی منظره‌ی دل‌نشین روبه‌رویش شد. خانه‌های کاه‌گلی با فاصله از هم قرار داشته و اطراف‌شان پر از گل و سبزه بود، صدای مرغ و خروس و گوسفندهای پشمکی به گوشش می‌خورد

و کبوتران کوچک، در آسمان صاف و آبی در حال هنرنمایی و رقص بودند. بوی نان به مشامش می‌خورد و معده‌اش را تحریک می‌کرد. چشمش به زنان نسبتاً مسنی خورد که پارچه‌ای گل‌دار به دور سرشان پیچیده و با لباس طرح‌دار و دامن بلندشان کنار تنور شتری رنگ روی زمین نشسته و مشغول ورز دادن خمیر و پختن نان بودند. مردان‌شان هم یا مشغول چراندن گوسفندان و گاوها بودند یا که در حال رسیدگی به زمین‌های کشاورزی‌شان که کمی دورتر از روستای کوچک قرار داشت. نفسی عمیق کشید و بوی گل‌های و سبزه‌ها را به جان خرید. سپس بعد از اندکی مکث به سمت خانه‌ی پیرزن به راه افتاد، زمانی که به خانه رسید دخترک را دید که حیران و سرگردان دستش را به دیوار تکیه داده و می‌خواهد از خانه خارج شود. با حیرت اخم کرد و ایستاد باورش نمی‌شد که او باری دیگر چشمانش را باز کرده‌است، زیر لب با شگفتی زمزمه کرد:

-پروردگارا!

گلرخ با موهای ژولیده و صورتی سفیدگون از خانه خارج شد، چشمان درشتش لبریز از اشک بوده و لبان سرخش آویزان! آن لباس بلند سیاه که گل‌هایی به رنگ خون در آن جولان می‌دادند، در تنش زار می‌زد. زمانی که خفته و بیمار بود، پیرزن به کمک زنی که خواهرش معرفی کرده بود لباس گران‌قیمت دخترک را عوض و پیراهنی به تنش دادند که دامن بلند و چین‌دارش روی زمین کش می‌خورد. آبتین تک خنده‌ای کرد، با چند گام بلند خود را به او رساند و ندای ذوق‌زده‌اش را تقدیم به او کرد:

-گلرخ!

گلرخ که در خلاف او قدم برداشته بود، برگشت و نگاه و حیرانش را به آبتین دوخت. با همان لبام آویزان نگاهی به مرد کرد و معصومانه گفت:

-بدنم درد می‌کنه... .

خواست به مرد نزدیک شود که بالاخره آن دامن سنگین کار دستش داد و زیر پایش رفت؛ اما قبل از افتادن بازوانش اسیر پنجه‌گان آبتین شد. اشکش چکید و هق‌هقش به گوش آبتین خورد. مرد با چشمان گرد به چهره‌ی گرفته‌ی او نگاه کرد و گفت:

-شاهدخت چی شده؟

اما شاهدخت چشم بسته می‌گریست. آبتین او را به سمت خانه هدایت کرد و در همان حال نگاهی به اطراف کرد که شاید پیرزن آتوسا نام را پیدا کند.

اما اثری از او نبود، گلرخ را به داخل اتاقی که قبلاً در آن بود برده و روی لحاف پهن شده نشاندش. با مهربانی چون پدری دستی بر سر دخترک کشید و پرسید:

-شاهدخت گرسنه‌اید؟

دخترک با حواس‌پرتی نیم‌نگاهی به او انداخت و سرش را به معنای بله تکان داد. زمانی که مرد از اتاقک کوچک که با نور خورشیدی که از لای پنجره می‌آمد روشن شده بود، خارج شد؛ باری دیگر قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمان دخترک فرو ریخت. خواب بدی دیده بود، خیلی بد! البته خواب نبود، کابوس بود! کابوس مرگ برادرش و به اسارت گرفته شدن توسط پدرام بی‌وجدان، در آن جا هیچ خبری از آبتین نبود. هیچی و شاید این بود که دل کوچکش را از ترس لرزانده و او را دل نازک کرده بود. مخصوصاً وقتی که چشم باز کرده اثری از آبتین ندید. اشکش را پاک کرد و پاهایش را خم کرده و در آغوشش گرفت، دلش برای برادرش تنگ شده بود. خسته شده و می‌خواست در قصرشان باشد و مثل همیشه سرش را روی پاهای سپهر گذاشته و او موهایش را نوازش کند. دلش می‌خواست خواهر مغرورش را ببیند و مثل همیشه محبت‌شان را با دعوای بچه‌گانه به یک‌دیگر نشان دهند. افکارش با ورود آبتین در هم گسیخت و حواسش به او بی‌که از بی‌خوابی چشمانش سرخ شده بود، جمع شد. عجیب بود؛ اما او احساس می‌کرد در زمان بی‌هوشی خود صدای این مرد را شنیده که با او سخن می‌گفت، حتی یک‌بار حس کرد که جمله‌ی عجیبی از او شنیده. جمله‌ای که هر کس نثار دیگری نمی‌کند، جمله‌ی دوستت دارم. جمله‌ای که قلب گلرخ را به عرش می‌برد. آبتین کنارش نشست و ظرفی شتری رنگی که درونش مقداری شیر بود را به دست دخترک داد و گفت:

-نمی‌دونم آتوسا آذوقه‌هایش رو کجا گذاشته باید صبر کنیم تا برگرده.

دخترک ظرف سفالی شیر را از دست او گرفت و درحالی که قصد نوشیدن آن را داشت پرسید:

-آتوسا چه کسی؟

آبتین: وقتی که وارد روستا شدم اون کمکمون کرده و با خواهرش از تو مراقبت کرد. انگار که همسر کدخدای این جا بوده و اکنون فرزندش کدخداست. زن خوش ذات و عزیزی. تمام مدت که در بستر بیماری بودی وظیفه‌ی طبابت و درمانتون به عهده‌ی اون بود.

گلرخ مقداری از شیر را نوشید و با نوک کنار لبانش را پاک کرد و گفت:

-چه مدتی که ما این جا هستیم؟

آبتین با شنیدن صدای در چوبی خانه‌ی آتوسا ایستاد و همان طور که به سمت در می‌رفت گفت:

-چهار روزه که در این روستاییم و شما بی‌هوش بودید.

وارد شدن زنی مانع از این شد که گلرخ حیران سخنی بگوید. نگاهی به زن مسن کرد که گیسوان سپیدش را از دو سو بافته و پارچه‌ی سیاهی را به دور سرش بسته بود. زیور آلاتی از سر و گردنش آویزان بود و لباس بلند و گشادی بر تن داشت که گل‌های آبی و سبز به زمینه‌ی سیاهش زینت داده بود.

گوشه‌های چشمان و لبش پر از چروک‌های عمیق بود و چشمان عسلی‌اش زیر مژگانی پنهان شده بود که به سفیدی می‌زد. لبان درشت و صورتی نسبتاً گردی داشت. با وجود سن بالایش همچنان زیبا به نظر می‌رسید. زن با ذوق به سمت گلرخ آمد و مهربانانه پرسید:

-چطوری دختر... خوبی؟

کمی لهجه داشت و سخن گفتنش به دل می‌نشست و بی‌اختیار لبخندی بر لبان گلرخ آورد. آن لپ‌های آویزان گلگون که وسطش غنچه‌ای سرخ قرار داشت برایش جذاب به نظر می‌رسید و حضورش گلرخ را معذبش نمی‌کرد.

گلرخ: بهترم... شما باید آتوسا باشید؟

آتوسا انحنای دل‌نشین بر غنچه‌ی سرخ صورت سفیدش نشانده و با لهجه‌ی شیرینی در حالی که سر تکان می‌داد، گفت:

-آری خودم هستم دختر... آآ... پس شویت تا بیدار شدی احوال و اخبار رو در اختیارت گذاشته نه؟ سپس آرام خنده‌ی نثار صورت خجالت‌زده‌ی دخترک کرد و سر تکان داد. سخنش را از سر گرفت و با گرفتن دست گلرخ با بازار گرمی گفت:

-شوی عاشق پیشه‌ای داری دخترک... تمام مدت کنارت بود و لحظه‌ای از کنارت تکان نخورد.

گلرخ زیر چشمی نگاهی به چهره‌ی متبسم آبتین کرد که خیره‌اش بود، دخترک سریع نگاهش را گرفت و لبخند پهن و گشادی که قصد داشت بر لبش نقش ببندد را کنترل کرد. پس که این‌طور آبتینی که شش سال رهایش کرده بود حال از نگرانی لحظه‌ای از کنارش تکان نمی‌خورد. گلرخ کوچک وجودش پشت چشمی نازک کرد با طعنه و دهان کجی گفت:

-آری تو هم که اصلاً از کاری که انجام داده راضی نیستی!

گلرخ لب‌گزید و تشکری از آتوسا کرد که آبتین گفت:

-گلرخ گرسنه‌ست؛ اما من چیزی برای خوردنش پیدا نکردم.

زن دست بر زمین گذاشت و با هین‌هین کردن از جای برخاست و همان‌طور که از اتاق خارج می‌شد، گفت:

-الان خوراکی برای دخترم میارم...

روز دیگری گذشت و آن‌ها در روستا بودند. حال گلرخ کمی بهتر شده و دیگر چون فصل‌ها، گاهی زمستانی باری دیگر تابستانی نمی‌شد و اکنون که کمی سر حال شده بود، اصرار داشت از خانه خارج شود تا گشتی در روستا بزند. بالاخره آبتین معترض با اخم دل به او داد و با هم از خانه خارج شدند، دخترک با ذوق نگاهش را به اطراف چرخاند و به دخترکان کوچک در حال بازی نگریست که در اوج کودکی به سر می‌بردند و موهای بافته شده و لباسان رنگی‌شان دنیای کوچک‌شان را هم رنگی کرده بود. چند زن جوان و زیبا را دید و که مقداری چوب را با طنابی بسته و حمل می‌کردند و زنانی دیگر که گوسفندان را به درون طویله می‌بردند. بعضی نان می‌پختند دیگری بوی غذایش مردم را دیوانه می‌کرد. یکی بیرون از خانه لباس می‌دوخت و دیگری موی دخترکش را می‌بافت. با لذت گام برداشت، انگار روستا روی تپه‌ای قرار داشت که کمی دورتر از آن زمین‌های کشاورزی سرسبزی

وجود داشت و مردانی دیده می‌شد که در آن‌جا مشغول کار بودند. آبتین او را به جلو هدایت کرد و هر دو در سکوت قدم برداشتند و از محیط زیبای اطراف لذت بردند. کمی گذشت که از روستا خارج و از خانه‌های افراد روستا دور شدند. مقابل‌شان پر از درخت بود و باد ملایمی که می‌وزید و برگ‌های کوچک و بزرگ درختان را تکان می‌داد.

گلرخ موهای مشکینش را پشت گوش زد و با لبخندی رو به آبتینی که پشتش آرام‌آرام قدم برمی‌داشت، گفت:

-این‌جا خیلی قشنگه!

آبتین با لبخندی محو نگاهی به جثه‌ی ریز او و انحنای زیبایی که به روی لبانش جولان می‌داد کرد، سری تکان داد و گفت:

-آری قشنگه!

اما انگار مقصودش مکان مورد نظر نبود، لبخند زیبای دخترک بود، چشمان آهوپی‌اش بود، روحیه‌ی شادش بود. کمی که قدم برداشتند، دخترک از قصد کنار مرد قرار گرفته و دستش را دور بازوی او حلقه کرد و با خونسردی گفت:

-کی از این‌جا میریم؟

آبتین از حرکت او لبخندی محو زد و با خیره به روبه‌رو جواب داد:

-فردا میریم.

گلرخ لبانش را غنچه کرد و با معصومیت گفت:

-نمیشه بیشتر بمونیم؟

آبتین نیم نگاهی به حلقه دست او کرد و بی‌اختیار دستش را روی مچ کوچک او گذاشت:

-نه شاهدخت... باید سریع‌تر پادشاه رو پیدا کنیم.

گلرخ قانع شده سری تکان داد، از گرمای دست مرد لبش را گزید و گامی دیگر برداشت که یاد سخنان پیرزن افتاد. با شیطننت لبخندی زد، لبانش را جمع کرد و گفت:

-خیلی نگرانم شده بودی؟

مرد که حواسش پی دست دخترک بود، گنگ به او نگریست، گلرخ نگاهش را از او گرفت و ادامه داد:

-زمانی که بیمار بودم.

ابروهای آبتین بالا رفت و به لبخند پلید دخترک نگریست، سرش را با سمت شانه‌اش کج کرد و با لودگی جواب داد:

-نگران... بودم اما باید طوری وانمود می‌کردم که باور کنن همسرتون هستم.

گلرخ دهان کج کرد و حق به جانب نگاهش کرد که مرد ادامه داد:

-خوب گفتم که نگرانتون شدم... تا حدودی.

و با دیدن قیافه‌ی بی‌حوصله‌ی دخترک تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-خیلی نگرانتون شدم، طبیب محلی روستا می‌گفت به خاطر ضعف بدنی که دارید این طوری شدید؛ اما... منظورش رو خوب متوجه نشدم... ضعف مادرزادی!

گلرخ لبخند غمگینی زد و در فکر فرو رفت بعد از مکثی کوتاه گفت:

-وقتی که من و خواهرم، ماهرخ به دنیا آمدم من ضعیف و کوچک‌تر از ماهرخ بودم. نمی‌تونستم شیر مادرم رو بخورم، پدرم دستور داد که درون اتاقی باشم و به هیچ عنوان اجازه‌ی خروج از آن جا رو نداشته باشم. مادرم و ندیمه‌ی مخصوصش فقط اجازه‌ی ورود به اتاق رو داشتند و من کاملاً تحت مراقبت طبیبان سلطنتی بودم. پدرم به دلیل بیماریم بیشتر از ماهرخ به من اهمیت می‌داد... این باعث شده که ماهرخ من رو رقیب و عامل بی‌اهمیتی به خودش بدونه و دشمنیش هر روز با من بیشتر بشه... من شدم نقطه ضعف حکومت پدرم و این بهانه‌ای شد برای دشمنان سلطنت... اون‌ها از طریق یکی از خدمتکاران غذای من رو مسموم کردن.

چشمانش را بست و با صورتی در هم شده به سختی و با من من ادامه داد:

-مادرم همیشه غذای من رو می‌چشید... تا بدونه برای من مناسبه یا نه... زمانی که اون... غذای مسموم رو خورد... .

ساکت شد و ایستاد. بغض کرده بود و چشمانش در اشک غوطه‌ور بود. آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

- مادرم مُرد و... من بیماریم شدت یافت. فضای بدی در قصر حاکم شد... پدرم بی‌نهایت غمگین بود، برادرم در شوک فرو رفته... و حواس همه به من بود و این باعث شد ماهرخ رو فراموش کنند. چند سال گذشت که ما بزرگ‌تر شدیم، من خیلی ضعیف بودم... پدرم اجازه‌ی خروج از قصر رو بهم نمی‌داد و فراموش شدن ماهرخ اون رو تبدیل به یه دختر یاغی و خودخواه کرد. می‌دونستم سعی می‌کنه من رو دوست داشته باشه اما... اما به خاطر کودکی بدی که داشت از درون وجودش از من متنفره.

آبتین نگاهی به چهره‌ی مغموم و گرفته‌ی گلرخ انداخت. دلش برای معصومیت او رفت. کمی گستاخی کرد، نکرد؟! زمانی که با تردید دستش را روی کتف دخترک گذاشت و او را به سمت خود هدایت کرد تا در آغوشش بگیرد، گستاخی نکرد؟ کارش برای خودش عجیب بود و برای گلرخ بی‌نهایت عاشقانه! برای خودش با تردید همراه بود، تردید این که گلرخ به خاطر جایگاهش او را پس بزند و اما برای گلرخ کار آبتین گران‌قدر بود، خاص بود! شاید به خاطر این بود که خود را رها و در آغوش بزرگ گرم مرد انداخت و خارج شدن از آن برایش دردناک بود. کمی گذشت، اندکی دیگر؛ اما هیچ کدام قصد عقب کشیدن را نداشتند. آبتین دستی به موهای دخترک کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

-شما قبل از این که از پایتخت خارج شویم، خبری از خواهرتون داشتید؟

گلرخ که چشمانش بسته بود آن‌ها را گشود و به سختی از آغوش مرد دل کند؛ اما بدون فاصله گرفتن از او مقابلش ایستاد و خیره به چشمان دریایی آبتین گفت:

-نه هیچ خبری از اون نداشتم... .

متفکر ادامه داد:

-زمانی که من رو پیدا کردی گفتی دنبال من و ماهرخ اومدی... مگه ماهرخ کجا رفته؟

آبتین به فاصله‌ی کم‌شان نگاه کرد، به دیدگان کشیده‌ی دخترک نگاه کرد، دیدن چشمان معصوم و آهوایی دخترک باری دیگر او را وادار کرد که دستی نوازش بر موهای پریشان مشکین گلرخ بزند و بگوید:

-نمی‌دونم... .

چند روزی بود که مسیری طول و دراز رو طی می‌کردن، نه غذایی درست و حسابی پیدا می‌کردند تا بخورند و نه آبی می‌یافتند. لبان سرخ ماهرخ حال پوسته‌پوسته شده و کمی به کبودی می‌زد، به طوری که نگاه متاسف و اندوهگین مرد را مدام به سمت خود می‌کشید. از ترس حشرات و حیوانات وحشی تا صبح نمی‌خوابید، یا بهتر است بگوییم اصلاً نمی‌خوابید و این باعث شده که زیر چشمانش سیاه شود. پوستش به خاطر آفتاب، سوخته و کمی به سمت تیره‌گی می‌رفت؛ اما امان از موهایی که پریشان و پر از شاخ و برگ بود. ماهرخ با صورتی درهم بافت موهای پر از خاکش را به پشت هدایت کرد و با خستگی که حرکاتش را کند کرده بود، گفت:

-انگار دارم از حال میرم... خوابم گرفته‌ترین.

مرد به حرکات و صدای کشیده‌اش نگاه کرد او نیز همپای دخترک بیدار بود و حال خواب و بی‌حالی چشمانش را بی‌اختیار کرده و تحت کنترل خود گرفته بود؛ اما حس کرد با شنیدن نامش از زبان ماهرخ، از خستگی کاسته شده. لبخندی محوی بر لبانش نشست، مگر می‌شد توسط دختری چون ماهرخ اسمش به این شیرینی بیان شود، دخترکی که تا لحظه‌ای پیش با تحقیر او را سرباز خطاب می‌کرد. ماهرخ قدمی دیگر برداشت که بدنش شل شده قصد افتادن بر زمین را کرد؛ اما مرد قبل افتادن او را در آغوش گرفت. رنگ‌پریده‌گی دخترک لبخند محو مرد را ناپدید و اخمانش را در خم کشید. خسته بود درست؛ اما از نظر او یک جنگجو معنای خستگی را نمی‌داند. از همین رو یکی از دستانش را زیر زانوهای ماهرخ و دست دیگر را زیر سر دخترک گذاشت و او را از جای بلند کرد.

ماهرخ که تا حدودی هوشیار بود خواست اعتراضی کرده و او را به باد ناسزا بگیرد؛ اما تن و بدنش و صد البته زبانش یاری نکرد. عطر تن مرد زیر مشامش را به قلقلک وا داشت و همراه آغوش گرمش ماهرخ را مدهوش کرده به عالم خواب برد.

صدایی محو به گوشش خورد که تنها نوای آترین را بینش احساس کرد و اسم پدرام را. صدای مردانه‌ی دیگری را شنید که سخن می‌گفت و صوتش چون زمزمه بود. ماهرخ در عالم خواب کمی تکان خورد؛ اما آن‌ها که اندکی دور از او ایستاده بودند، متوجه‌ی دخترک نشدند. پلک‌های ماهرخ باز شدند و خواست حرکتی کرده و به پهلوی بخوابد که شنیدن کلمه‌ی پدرام مانع شد. دخترک که روی سنگی سفت و سخت دراز کش شده بود، سریع چشمان گرد شده‌اش را بست و به سخنان مرد و آترین گوش سپرد:

-وقتی که وارد قصر شدم چشمم به شاهدخت ماهرخ خورد... زخمی شده و بی‌هوش افتاده بود. برای همین سریع از قصر خارجش کردم چون پدرام قصد داشت بعد از کمی هنرنمایی قصر رو به آتش بکشد.

مردی روبه‌رویش ایستاده بود که ریش و سبیل بلند و قهوه‌ای داشت. زرهی نقره‌ای رنگی از جنس فولاد بر تنش خودنمایی کرده و قد بلند و هیکل درشتش نشان‌گر سرباز بودنش بود. مرد دستی به سبیلش کشید و سری تکان داد، دهان باز کرد و صدای بم و کلفتش را به گوش دخترک رساند:

-شاهزاده آترین حالا چه کار می‌کنید؟ پادشاه پدرام از غیبت ناگهانی‌تون متعجب و عصبانی هستند و گفتند که شما را سریعاً به پایتخت ایران زمین ببرم.

آترین با کلافگی به اطرافش نگرست و سری از تأسف تکان داد. مانده بود بین دوراهی، یا باید به دشمن کمک می‌کرد و از همراهی ماهرخ پا پس نمی‌کشید. یا که همان‌جا رهایش می‌کرد و پیش پادشاه پدرام می‌رفت. دلش به شدت با راه دوم مخالف بود. مگر می‌شد جنگل چشمان ماهرخ را دید و او را رها کرد؟ مگر می‌شد امواج گندم‌زار او را می‌دید و رهایش می‌کرد؟ آیا می‌توانست دلی را که ماهرخ را هزن دزدیده بود را دست او رها کرده و برود؟ خیر! شنیده بود زمان عاشقی قلب و مغز نوای اختلاف زده و درگیر می‌شوند؛ اما چرا مغز و قلب پدرسوخته‌ی او همدل و همراه بوده و هر دو

همراهی و هم‌نشینی با خواهر سپهر را داشتند. آیا او عاشق نبود؟ یا که زیادی به عشق دچار شده بود؟ هوفی کشید و سرش را به بالا و پایین تکان داد. آری! او تصمیمش را گرفته بود:

-فریبرز من پیش شاهدخت می‌مونم... نمی‌تونم پیش برادرم، پدرام برگردم.

چشمان شاهدخت که سعی در به خواب زدن خود داشت، گرد شد و ضربان قلبش از شنیدن نسبت آترین و پدرام متوقف شد و نزد. احساس کرد رنگش پریده و لرزش نابهنگامش ممکن است دروغش را آشکار کند. ترس در وجودش جولان می‌داد و چون دریایی طوفانی موج‌های سنگین و بزرگش را بر پیکر نحیف دخترک می‌کوبید و قصد نابودی و غرق کردن او را داشت. دستانش را مشت کرد و با نفس‌های بلند و عمیق سعی در کنترل خود داشت که تلاشش نتیجه داد و آترین و فریبرز حواس‌پرت متوجه‌ی ترس و لرز او نشدند. فریبرز با شنیدن جمله‌ی آترین اندکی در فکر فرو رفت و سپس با تکان سر به معنای تایید، نیم‌نگاهی به دخترک کرد و سپس تیله‌گان مشکینش را به سمت مرد سوق داد. عمیق نگاهش کرد، به گونه‌ای که انگار می‌خواست درون آترین را دیده و بداند که در مغزش چه می‌گذرد. شاید هم در قلبش! با صدایی آرام گفت:

-چرا؟ ... چرا نمی‌خواید پیش پادشاه برگردید؟ ایشون نگران‌تون هستن.

آترین لب زیرینش را گزید. دوستش تیزتر از این حرف‌ها بود. حتی اگر دروغ می‌گفت که از روی حس انسان دوستی دخترک را نجات داده، باز هم فریبرز باور نمی‌کرد نجات ماهرخ توسط آترین از روی حس انسان دوستی و عذاب وجدان باشد؛ فریبرز می‌خواست همانند دیگر زمان‌ها، با سوال پیچ کردن دوست جوانش قفل زبان قلبش را بگشاید.

آترین خواست نگاهی به دخترک که حال نشسته و با ترس خیره‌اش بود بی‌اندازد، اما خود را کنترل کرد تا به دام فریبرز تیز هوش نیوفتد. فریبرز انحنایی محو بر لب نشانده و با همان نگاه خیره و عمیق گفت:

-ممکن نیست.

آترین حیران و حواس‌پرت به او نگریست و دوست سفید رخس، سوال چشمان آترین را دریافت و ادامه داد:

-اون چیزی که توی ذهنتون می‌گذره امکان پذیر نیست شاهزاده... بهتره تا بیخ نیافته و شما را به کل مبتلا نکرده از آن دست بکشید.

آخرین از اندوه احمی کرد و به روبه‌رواش خیره شد، غوغایی درونش به پا بود، غوغایی که نوید آمدن عشقی نافرجام بود. هوفی کشید و به کوه‌های نقره‌ای پیکر که کلاهی سفید بر سر داشته و لباسی سبز پوشیده‌اند، نگریست. آسمان آبی که ابرهای سفیدی در آن خودنمایی می‌کرد تا پشت کوها امتداد داشته و نمای زیبایی به آن منظره‌ی دل‌نشین داده بود؛ اما آن‌جا فقط تصویری مقابل دیدگان آخرین بود. چون او هیچی را نمی‌دید، جزء چشمان علفی‌رنگ ماهرخ. سکوتی که در آن فضا حاکم شده بود باعث شد آخرین صدای پایی را بشنود که از او دور می‌شد. ناگهان برگشت و به پشت نگریست؛ اما چیزی ندید جزء دامنی زرد که ناگهان پشت درختان سر به فلک کشیده ناپدید شد. با حیرت نگاهی به جای خالی ماهرخ کرد، ولی او را نیافت. فریبرز که چون او در حالت آماده باش بود، با دیدن جای خالی شاهدخت خواست قدمی برداشته و تا به دنبال بزرگ‌زاده‌ی متواری برود. اما آخرین دستش را روی قفسه سینه‌ی او گذاشت و گفت:

-من به دنبالش می‌رم... از این‌جا برو.

و همان‌طور که به سمت مسیری که شاهدخت می‌پیمود می‌دوید، گفت:

-بعداً به ملاقاتم بیا فریبرز.

و با تمام توان شروع با دویدن کرد. چیزی نمی‌دید، ولی گاهی دامن زرد رنگ شاهدخت گریز پا را که گل‌های ریز سرخ روی آن خودنمایی می‌کردند را مشاهده می‌کرد و به قدم‌هایش سرعت بیشتری می‌داد. ماهرخ که ترسان و سرگشته می‌دوید، نگاهی به پشتش انداخت. برایش مهم نبود که دامنش به بوته‌های خاردار گیر کرده و پاره می‌شود یا ذرات خاک با لجاجت به آن می‌چسبند و نمایش را ویران می‌کنند. فقط می‌خواست خود را از دست برادر پدram نجات دهد که معلوم نبود چه در سر داشته و با چه نیتی قصد نجات او را کرده بود. بافت موهای بلندش باز شده و با پریشانی دورش را فرا گرفته بود. چشمان کشیده‌اش از ترس گرد و نفس‌هایش یکی در میان با شدت از دهانش خارج می‌شد. از میان درختان در هم پیچیده گذشت و از روی سنگی پرید. دامن بلندش را با دست گرفت و بالا کشید، باری دیگر به پشت نگریست که آخرین را در چند قدمی خود دید. حواس پرتی‌اش باعث

شد سنگ نسبتاً بزرگی را ندیده و پایش به آن گیر کند؛ اما قبل از این که نقش بر زمین شود دستی دورش حلقه شد و او را از پشت کشید و در آغوش گرمش، قفلش کرد.

آسمان لباس مشکینش را به تن زده و آن را با گردنبندی از جنس ستاره زینت داده بود. صدای هوهوی جغد و گاهی زوزه‌ی گرگ شنیده می‌شد. آتوسا ضیافتی برگزار کرده و افراد روستا را دعوت کرده بود تا گلرخ بهبود یافته را ببینند. کوچک و بزرگ در اطراف خانه پرسه می‌زدند، دختران کوچک گوشه‌ای در حال بازی بوده و پسران همسن‌شان مدام مزاحم‌شان شده و به بهانه‌های مختلف قصد داشتن آن دختران سرخ و سفید با موهای بافته شده را بیازارند. زنان نیز مشغول پختن غذا در دیگ‌های بزرگی بودند، مردان در خانه جمع شده گل می‌گفتند. آبتین نیز با آن‌ها مشغول بود و گلرخ ناگزیر به دنبال آتوسا رفته تا به او کمک کند. دستش مشغول بود؛ اما نگاه سرکشش مدام به سمت خانه‌ایی می‌رفت که گه‌گذاری خنده‌ی بلند مردان از آن شنیده می‌شد. آتوسا که متوجه‌ی حواس‌پرتی گلرخ شد با لبخندی نمکی کنارش نشست. به دخترک که با نابلدی مشغول تمیز کردن کردن مقدار زیادی سبزی بود، نگاه کرد. آرام و با لبخندی از جنس شیطنت پرسید:

-نو بئوکی؟ (نو عروسی)

گلرخ که متوجه‌ی سخنش نشده بود با گیجی نگاهی به او انداخت و زمزمه کرد:

-چی؟

آتوسا دستی به پارچه‌ی رو سرش کشید و زمزمه‌وار ادامه داد:

-تازه سور (ازدواج) کردید؟

گونه‌های گلرخ قرمز شد و با دهانی باز خیره‌ی زن ماند. حال چه دروغی سر هم می‌کرد. خواست سخنی بگوید که آتوسا خنده‌ی آرامی کرد و گفت:

-نگاهت مثل نو بئوک‌ها به خانه هست تا مردت رو ببینی. عاشقی؟

دخترک که رازش فاش شده بود، لب برچید و باری دیگر به خانه‌ای که حال آبتین از در آن خارج شده بود، کرد. همان‌طور که تیله‌گانش آبتین را می‌کاوید گفت:

-عاشقشم.

همان لحظه مرد جوان که به دنبال گلرخ می‌گشت، او را یافت و با چند قدم بلند و سریع خود را به او رساند. کنارش زانو زد و با مهربانی خیره‌اش شد، پرسید:

-بهتری؟

گلرخ لب‌گزید و با شرم و سری پایین انداخته گفت:

-اوهوم.

مرد لب‌خندی محو زد و دستش را روی شانه‌ی نحیف گلرخ گذاشت و گفت:

-خودت رو خسته نکن... اگه کمی حالت بد بود صدام کن، باشه؟

قبل از این که گونه‌های دخترک گلگون شود و سخنی بگوید، صدای خنده و او گفتن‌های زنان حاضر در آن‌جا بلند شد. آبتین و گلرخ حیران و با چشمانی گرد شده، نگاهی به آنانی کردند که دست از کار کشیده و با خنده و ابروهای بالا رفته بهشان خیره بودند. دختران جوان و زیبا با گوشه‌ی پارچه‌ای که به سرشان بسته بودند، دهان‌شان را پوشانده و هرهر خنده‌ی‌شان به گوش پسران جوانی می‌رسید که با چشمان گرد خیره‌ی آن‌ها بودند. پیرزن که خود نیز می‌خندید دیگران را وادار به سکوت کرد و با زیرکی گفت:

-گلرخ فکر کنم آبتین کارت داره... مگر نه پسر؟

و با همین جمله آن دو را دعوت به رفتن در خلوتی و تنهایی کرد.

گلرخ چشمانش را برای آتوسا گرد کرد. خواست بگوید که خیر آن‌ها کاری با یک‌دیگر ندارند؛ اما آتوسا نیز مثل او چشم‌گشاد کرد و با دست هولش داد و بلند گفت:

-برو که این پسر ایستاده.

آبتین متعجب خنده‌ای کرد به زن نگریست؛ ولی با اشاره‌ی پیرزن سری تکان داد و در مقابل نگاه منتظر و پر هیجان زنان حاضر در آن‌جا دستش را به سمت گلرخ دراز کرد. گلرخ متعجب نگاهی به دست دراز شده‌ی مرد سپس چهره‌ی شاداب و لبخند آشکار و زیبایش کرد. آتوسا باری دیگر هولش داد که باعث شد نیم نگاهی به پیرزن انداخته و سپس دست لرزانش را در دست مرد بگذارد. آبتین دست نحیف دخترک را گرم فشرد و با حرکتی آرام او را کشید تا بایستاد. وقتی که گلرخ با شرم‌ساری از جا برخاست، مرد دستش را محکم‌تر فشرد و بی‌توجه به خنده‌ی شیطنت آمیز دیگران، او را کشید و راهی جنگل کوچکی که در فاصله‌ی دوری از روستا قرار داشت، شد. گلرخ تیزی دندان‌هایش را به روی لب سرخش نشانه رفت و سعی کرد به قدم‌های کوچکش سرعت بدهد تا از آبتین عقب نیوفتد؛ اما مرد دو دل و بی‌قرار بی‌توجه به همراهش به سرعت گام برمی‌داشت تا هر چه سریع‌تر به مقصدشان برسند. در سکوت مسیر را پیموده و وارد جنگل شدند، جنگلی که در سیاهی شب تا حدودی گنگ و ترسناک به نظر می‌رسید؛ اما رعب‌آور بودنش نه توانست گلرخ را بترساند نه آبتین را. آبتین که در افکارش غرق بود؛ ولی گلرخ! انگار که جرعه‌های آشنایی در ذهنش می‌خورد و سعی داشت او را در داستان رمانتیک گذشته‌اش غرق کند. مثل همان زمان نگاهی عمیق به مرد کرد و سپس خود را به او چسباند. همانند شبی که از چشمه‌ی رویایی‌اش برمی‌گشتند و دخترک از روی ترس و بیشتر از خبثت، خود را به مرد چسبانده بود. آبتین از حرکت او ناگهان ایستاد و گنگ نگاهش کرد. لب باز کرد تا سخنی بگوید؛ اما چیزی نگفت. باری دیگر فاصله‌ای به لبانش داد که نتیجه‌ای نداشت، بی‌قرار سر تکان داد و برگشت و شروع به دویدن کرد. دست گلرخ که در پنجه‌ی محکم او اسیر بود، باعث شد دخترک هم کشیده شود و همراه او بدود. رفتند و رفتند تا که به آبشاری کوچک اما زیبا رسیدند. آبشاری که از صخره‌ای کوچک جاری بوده و چون آینه‌ای شفاف و صاف بود. دورش پر از سبزه‌هایی بود که به درون چشمه‌ی کوچکی که توسط آبشار ایجاد شده بود، راه یافتند. تصویر ماه به زیبایی درون آبش هویدا بود و آن‌جا را چون مکانی بهشتی کرده بود. نگاه به آبشار، لبخندی بر لبان گلرخ آورد. نگاهی شگفت‌زده و تشکر آمیز به مرد کرد سپس باری دیگر به چشمه نگریست. نمی‌دانست که چرا مغزش مدام در حال مرور خاطرات آن روز بود. دستش بی‌اختیار به سمت دامنش رفت و قدمی به سمت آبشار برداشت که صدای آبتین را شنید:

-یادته؟

دخترک ایستاد، یادش بود؟ بیشتر از آنچه که فکرش را کند. نفسی عمیق کشید و برگشت و به او نگریست که بی‌قرار و نالان بود.

گلرخ چشمانش را برای آتوسا گرد کرد. خواست بگوید که خیر آن‌ها کاری با یک‌دیگر ندارند؛ اما آتوسا نیز مثل او چشم گشاد کرد و با دست هولش داد و بلند گفت:

-برو که این پسر ایستاده.

آبتین متعجب خنده‌ای کرد به زن نگریست؛ ولی با اشاره‌ی پیرزن سری تکان داد و در مقابل نگاه منتظر و پر هیجان زنان حاضر در آن‌جا دستش را به سمت گلرخ دراز کرد. گلرخ متعجب نگاهی به دست دراز شده‌ی مرد سپس چهره‌ی شاداب و لبخند آشکار و زیبایش کرد. آتوسا باری دیگر هولش داد که باعث شد نیم نگاهی به پیرزن انداخته و سپس دست لرزانش را در دست مرد بگذارد. آبتین دست نحیف دخترک را گرم فشرد و با حرکتی آرام او را کشید تا بایستاد. وقتی که گلرخ با شرم‌ساری از جا برخاست، مرد دستش را محکم‌تر فشرد و بی‌توجه به خنده‌ی شیطننت آمیز دیگران، او را کشید و راهی جنگل کوچکی که در فاصله‌ی دوری از روستا قرار داشت، شد. گلرخ تیزی دندان‌هایش را به روی لب سرخش نشانه رفت و سعی کرد به قدم‌های کوچکش سرعت بدهد تا از آبتین عقب نیوفتد؛ اما مرد دو دل و بی‌قرار بی‌توجه به همراهش به سرعت گام برمی‌داشت تا هر چه سریع‌تر به مقصدشان برسند. در سکوت مسیر را پیموده و وارد جنگل شدند، جنگلی که در سیاهی شب تا حدودی گنگ و ترسناک به نظر می‌رسید؛ اما رعب‌آور بودنش نه توانست گلرخ را بترساند نه آبتین را. آبتین که در افکارش غرق بود؛ ولی گلرخ! انگار که جرعه‌های آشنایی در ذهنش می‌خورد و سعی داشت او را در داستان رمانتیک گذشته‌اش غرق کند. مثل همان زمان نگاهی عمیق به مرد کرد و سپس خود را به او چسباند. همانند شبی که از چشمه‌ی رویایی‌اش برمی‌گشتند و دخترک از روی ترس و بیشتر از خباثت، خود را به مرد چسبانده بود. آبتین از حرکت او ناگهان ایستاد و گنگ نگاهش کرد. لب باز کرد تا سخنی بگوید؛ اما چیزی نگفت. باری دیگر فاصله‌ای به لبانش داد که نتیجه‌ای نداشت، بی‌قرار سر تکان داد و برگشت و شروع به دویدن کرد. دست گلرخ که در پنجه‌ی محکم او اسیر بود، باعث شد دخترک هم کشیده شود و همراه او بدود. رفتند و رفتند تا که به آبشاری کوچک اما زیبا رسیدند. آبشاری که از صخره‌ای کوچک جاری بوده و چون آینه‌ای شفاف

و صاف بود. دورش پر از سبزه‌هایی بود که به درون چشمه‌ی کوچکی که توسط آبشار ایجاد شده بود، راه یافتند. تصویر ماه به زیبایی درون آبش هویدا بود و آن‌جا را چون مکانی بهشتی کرده بود. نگاه به آبشار، لبخندی بر لبان گلرخ آورد. نگاهی شگفت‌زده و تشکر آمیز به مرد کرد سپس باری دیگر به چشمه نگریست. نمی‌دانست که چرا مغزش مدام در حال مرور خاطرات آن روز بود. دستش بی‌اختیار به سمت دامنش رفت و قدمی به سمت آبشار برداشت که صدای آبتین را شنید:

-یادته؟

دخترک ایستاد، یادش بود؟ بیشتر از آنچه که فکرش را کند. نفسی عمیق کشید و برگشت و به او نگریست که بی‌قرار و نالان بود.

مرد قدمی به سمت گلرخ برداشت و با اخم‌های در هم نگاهش کرد زمزمه کرد:

-زمانی که در بستر بیماری به سر می‌بردی من بارها به این‌جا اومدم... این‌جا منو یاد تو می‌نداخت! گلرخ متعجب چشم گرد و آبتین با نگاهی عمیق در چشمانش ادامه داد:

-پدرم زخمی بود و نمی‌تونست به قصر بیاد و از طرفی وجدانش راحت نبود... چون فکر می‌کرد وظیفه‌ش رو ناقص انجام داده... .

تعجب گلرخ بیشتر شد، او در مورد چه سخن می‌گفت؟ چرا از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگری می‌پرید؟ -وقتی بی‌قراری پدرم رو دیدم گفتم که من به جای اون به قصر میام... تجربه‌ی زیادی توی تدریس نداشتم؛ اما سر و زبونش رو داشتم.

نگاهی به چشمه کرد و لبخندی محو زد که گوشه‌ی چشمان دریایش چین خورد:

-وقتی که تو رو دیدم... توی جنگل... اول فکر کردم دختر عموم هستی؛ اما دقت نکردم که قد تو از اون کوتاه‌تره... دقت نکردم موهاش... .

انگشتانش را مسخ شده به آبشار موهای گلرخ که روی شانه‌اش جاری بود رساند و آن‌ها را لمس کرد، زمزمه کرد:

-زیباتره... ترسیده بودی اما من نمی‌تونستم چشم در مقابل زیبایی تو ببندم... برام خاص بودی گلرخ.

گلرخ لرزان نفس نفس زد، قلبش تندتند می‌زد و دیوانه‌بار خود را تکان می‌داد، گلرخ کوچک درونش با کرحتی روی زمین نشست و حیران خیره‌ی مردی شد که به زیبایی او را صدا زده بود:

-توی قصر باز هم دیدمت... تو و شاهدخت ماهرخ رو. همه چیز کم‌کم شروع شد از همون دیدار اول... توی جنگل... چشم تو چشم... نمی‌دونم چطوری اما وقتی به خودم اومدم دیدم که... .

سکوت کرد و نگاه نگران و غمگینش را به تپله‌گان شب‌رنگ دخترک دوخت:

-دیدم که دیگه دلم پیشم نیست... دیدم که دیگه اختیار نگاهم رو ندارم... دیگه اختیار زبونم رو ندارم. فهمیدم که یه ممنوعه وجود داره و دلم خواستار اون ممنوعه بود... ممنوعه‌ها همیشه لذت‌بخش، مگه نه گلرخ؟

دخترک با چشمانی لبریز از اشک به مردی که با مظلومیت سر کج کرده بود، نگریست و با دست لرزانش جلوی دهانش را گرفت. چه در سر آبتین می‌گذشت آیا؟ ... مرد بیشتر از آن اجازه‌ی فکر کردن به دخترک را نداد و دستان گلرخ را گرفت و گفت:

-گستاخیه که یک رعیت عاشق اشراف‌زاده‌ای بشه اما... اما من آدم گستاخیم... گستاخم چون خیلی دوست دارم شاهدخت... دیوانه‌وار عاشقتم... دیوانه‌وار.

و در یک لحظه دنیای گلرخ متوقف شد، صداها متوقف شد، حرکات متوقف شد، همه چیز از کار افتاد. فقط آبتین بود و نوای دیوانه‌وار عاشقتم... .

اشک چون مرواریدی درخشان از گونه‌های برجسته‌ی گلرخ جاری شد، شش سال! ... شش سال منتظر مردی بود که تنه‌ایش گذاشته و این تنه‌ایی را به دلیل بی‌حسی آبتین به خود می‌دید. خود مجنونش را محکوم به تنه‌ایی کرد، چون عاشق آبتینِ فارغ شده بود. ناگهانی شد! ناگهانی و نم‌نمک مانند او کم‌کم به گونه‌ای که وقتی به خود آمد، دیگر دلش مال خودش نبود! مال گلرخ نبود! بلکه به دست آبتین به سرقت رفته بود و جای خالی‌اش شش سال به او درد داد، رنج داد، بغض داد و همین‌طور خستگی. اشکش با شدت ریخت و قلبش شکست. معصومانه شکست، برای نگاه معصوم

مردش. مردی که او را دوست داشت، به گفته‌ی خودش دیوانه‌وار عاشق گلرخ بود؛ اما ترکش کرد. مردی که حالا با ناامیدی به این عشق بی‌سرانجام می‌نگریست. مردی که این اعتراف را پایان دوران شیرین عاشقانه و چشم‌آهویی که متعلق به او بود، می‌دید. مردی که بر دهان قلبش می‌زد، هر چند درد داشت؛ اما چاره‌ی جزء آن نداشت. گلرخ که طاقتش سر آمده بود سکوت را کنار گذاشت و با نوایی که از بغض می‌لرزید زمزمه کرد:

-چرا؟ ... چرا آبتین؟

مرد شرمزده سرش را پایین انداخت، روی نگریستن و گستاخی کردن در مقابل شاهدختِ سرزمینش را نداشت، درحالی که او رعیتی بیش نبود. گلرخ دست را زیر چانه‌ی کشیده‌ی مرد که ته ریشی روی آن خودنمایی می‌کرد، گذاشت و ادامه داد:

-سرت رو پایین ننداز... به من نگاه کن.

مرد با اندوه آهی کشید و دل شکسته سر بالا برد تا سخنان گلرخ را بشود؛ اما دخترک سرگشته با بی‌قراری خود را در آغوش او انداخت و سرش را روی شانه‌ی مرد گذاشت. حالش عجیب بود هم‌زمان شاد بود... گاهی افسوس می‌خورد، چاشنی غصه هم به آن اضافه می‌کرد... کمی از هیجان به آن می‌زد و با اضطراب تزئینش می‌کرد. اشک‌هایش بی‌اختیاری جاری می‌شد و پیرهن مرد حیران را خیس می‌کرد. مردی که از شگفتی در خلأ مانده بود و زبانش توانایی حرکت نداشت. زمانی که صدای ظریف و لطیف دخترک را شنید دور ترک‌های قلبش طنابی پیچید، طنابی از عشق! طنابی به رنگ سرخ:

-چرا این قدر دیر آبتین... چرا شش سال پیش دل وامانده‌ی من رو با حسرت شنیدن این جمله‌ها تنها گذاشتی... چرا این قدر دیر دل عاشق من رو با عشقت سیراب کردی.

حال آبتین مانده بود و قلبش که تپش گرفته بود... تپ... تپ و آن قدر صدایش بلند بود که گوشش را گر کرد. قلبی که با بی‌قراری برای دخترک کوچک درون آغوشش می‌تپید و وای از آغوشی که دیوانه‌وار پذیرای آن پیکر کوچک و نحیف بود. اختیار از کف داد و با شدت گلرخ را در آغوش چلاند، به گونه‌ای که انگار قصد حل کردنش را داشت. زبانش پوزش می‌خواست از گلرخ که آرام

هق‌هق می‌کرد و دلش نوای دیوانگی سر می‌داد و بوم‌بوم برای این اعتراف دل‌نشین گلرخ می‌زد. گاهی ناممکن است... ناممکن است شاهدختی با آن عظمت، با آن غرور! سرزمین قلبش توسط رعیتی به تصرف در آید. شاهدختی که در انتظار شاهزاده‌اش بود؛ اما رعیتی چشم و دلش را ببرد.

آبتین با عشق بوسه‌ای بر زلفان سیه او زد و بیشتر او را فشرد، طوری که انگار قصد حل کردن گلرخ در وجود خود را داشت. باری دیگر غنچه‌ای از جنس دوست داشتن بر موهایش کاشت و زمزمه کرد: -باورم نمیشه شاهدخت... باورم نمیشه که بالاخره تونستم حرف دلم رو بزنم... باورم نمیشه که تو هم با من هم دلی... ..

گلرخ که اشک‌هایش بند آمده بود و لبخندی پهن بر لبانش جولان می‌داد با ناز زمزمه کرد: -گلرخ!

آبتین ابرو در هم کشید و متعجب پرسید:

-چی؟

گلرخ سرش را از روی شانه‌ی او برداشت و با نگاهی عمیق به چشمان دریایی مردش، گفت: -بهم بگو گلرخ... نه شاهدخت.

آبتین متعجب خندید و این‌بار غنچه‌ی عشقش را روی گونه‌ی دخترک کاشت که بالاخره شرم بر گلرخ چیره شد و گونه‌هایش را گلگون کرد. مرد نوک انگشت اشاره‌اش را به روی بینی دخترک که از گریه سرخ شده بود، کوبید و گفت:

-چرا صورتت سرخ شده؟

گلرخ با خجالت از او فاصله گرفت و با من گفت:

-بهتره بریم... خیلی وقته این جاییم.

مرد با خنده‌ای نمکی دست دخترک را گرفت و همان‌طور که به سمت روستا می‌رفت زمزمه کرد:

-با چه حالی اومدیم و الان با چه حالی داریم برمی‌گردیم.

و در انتهای سخنش لبخندی زد که همانند آن بر لبان گلرخ نشست. راست می‌گفت، با استرس و نگرانی آمدند. حال با حالی وصف‌ناپذیر در حال برگشت بودند. در راه سکوت حاکم بود و کسی سخنی نمی‌گفت. حالتی معنوی و رمانتیک حاکم بود و کسی مزاحم آن دو عاشق نمی‌شد. عشق حاکم بود، دوست داشتن حاکم بود، نگاه‌های عاشقانه حاکم بود، شرم و هیجان حاکم بود. خلاصه که راه طولانی بود و عاشقانه‌ها بسیار... زمانی که به روستا رسیدند زنان عجل و فضول با چشمانی ورقلمبیده نگاه‌شان می‌کردند. آتوسا چشمانش را ریز کرده و به چهره‌ی درخشان آن‌ها نگاه کرد و با دیدن برق چشمان آن دو لبخندی ملیح زد و با صدایی بلند گفت:

-خواهر سریع‌تر هم بزن تا نسوخته.

زنان با شنیدن صدای آتوسا نگاه‌شان را از آن دو گرفته و باز مشغول کارشان شدند. آبتین فشاری اندک به دست دخترک داد و گفت:

-بهتره من برم پیش مردان روستا...

گلرخ لبانش را کج و معوج کرد و با بی‌میلی او را راهی خانه کرد و خود چند لحظه آن‌جا ایستاد و به در بسته‌ی خانه نگریست. یاد اعتراف شیرین مرد افتاد و بی‌اختیار آرام خندید و با انرژی برگشت تا کمکی به زنان روستا بکند...

شب گذشت... شبی که تا صبح خنده بود، پند زنانه بود، شوخی‌های مردانه بود و رویاهای عاشقانه بود. هر چی که بود گذشت و زمان گذر از روستا رسید. آتوسا بقچه‌ی آبی رنگ بزرگی که پر از غذا و میوه و آب بود را به دست آبتین داد و خواهرش پارچه‌ای را با دقت دور موهای سیه گلرخ می‌بست. گلرخ هم دو دستش را کنار سرش نگه‌داشته می‌گفت:

-باز نشه...

خواهر آتوسا با دهانی نیمه باز نگاهی به پارچه‌ی مشکین کرد و گفت:

-نه خواهر باز همیشه فقط حواست باشد.

دخترک دستی به پارچه‌ی گل‌دار روی سرش کشید که موهایش را جمع کرده و دور سرش پیچیده و گره‌ای زیبایی زیرش قرار داشت. با شادی سرش را کج کرد و رو به خواهر پیرزن تشکر کرد که

متوجه‌ی نگاه آبتینی شد که با لبخند خیره‌اش بود. دخترک نیز همانند او لبخندی ملیح زد و به سمتش رفت. وقتی به او رسید گفت:

-بریم؟

آبتین با لبخند دستش را روی گونه‌ی او گذاشت و نگاهی به چهره‌ی زیبایش کرد و گفت:
-چقدر زیبا شدی!

دخترک صورتش را به گونه‌ی او فشرد و شرمگین گفت:

-هیس... دارن نگاهمون می‌کنن.

مرد با بی‌خیالی خندید و سپس دست گلرخ را در پنجه‌ی بزرگش گرفت و بوسید. دخترک لبخندی پهن زد و گفت:

-بریم؟

مرد سرش را بالا و پایین کرد و جواب داد:

-بریم.

آتوسا اندوهگین سری تکان داد و گفت:

-بیشتر پیش‌مان می‌ماندید.

آبتین با مردان حاضر در آن‌جا که برای بدرقه‌یشان آمده بودند، دست داد و سپس رو به آتوسا گفت:

-بهتره سریع‌تر حرکت کنیم تا به آبادیمون برسیم.

زن با مهربانی نگاه‌شان کرد و سری تکان داد و با گفتن پیش ما بیایید آن‌ها را راهی کرد. آبتین دست گلرخ را گرفت و قدم زنان از روستا خارج شدند...

جیغ بلندش در جنگل بخش شد؛ اما آترین او را محکم گرفته مانع از افتادنش شد. دخترک با ترس نفس‌نفسی زد و موهای طلایی‌اش را از جلوی چشمانش کنار زد. سپس داغ کرده به خود تکان شدیدی داد و از او فاصله گرفت، انگشت اشاره‌اش را که از خشم می‌لرزید را به طرف آترین گرفت و غرید:

-خائن به من دست زن.

مرد دو دستش را به او گرفت و تکان داد و با ملایمت گفت:

-هیس... هیس آرام باشید شاهدخت.

دخترک از عصبانیت چشم گرد کرد و متعجب به خود اشاره کرد و گفت:

- آرام باشم؟ ... آرام باشم؟ ... به وضعم نگاه کن... به ظاهرم نگاه کن... به جایگاهم نگاه کن... تو... تو و اون برادر پلیدت با من این کار رو کردید... با خانواده‌ام این کار رو کردید.

مرد که صبرش سر آمده بود پنجه‌اش را عصبی در موهایش فرو برد و پوفی کشید؛ اما دخترک بی‌توجه به چهره‌ی او که به سرخی می‌رفت، با فریاد ادامه داد:

-شما خائنین... شما قاتلین... جون اون همه آدم بی‌گناه به خاطر شما جانور گرفته شده... مملکتمون نابود شد به خاطر عشق احمقانه‌ی برادرت... همه‌ی خاندان سلطنتی فراری شدند... پسوند متواری کنار اسم اشراف‌زاده‌های ایران اومده و حالا همه من رو یک بزرگ‌زاده‌ی متواری می‌دونن. آبروی خاندان اصیل ایران با خاک یکسان شد و همه‌ی این‌ها به خاطر خودخواهی تو و اون برادر احمقته... .

فریاد آخر شاهدخت، آترین را از مرز انفجار گذراند و باعث شد او نیز مانند شاهدخت از کنترل خارج شده و فریاد بزند:

-چرا؟ ... چرا فکر می‌کنی که من هم هم‌دست پدرام هستم؟ پدرام عاشق خواهرت شد... پدرام به خواستگاریش اومد... پدرام با غرور نابود شده برگشت... پدرام به ایران حمله کرد... اون خاندان ایران رو متلاشی کرد. چرا من هم باید مثل برادرم گناه‌کار شناخته بشم؟ من همه‌ی تلاشم رو کردم تا اون رو منصرف کنم از تصمیم جبران ناپذیرش؛ اما منم گناه‌کار شدم... با این که لحظه‌ی آخر رسیدم

و برای نجات خاندان ایران پا به قصر گذاشتم؛ اما باز هم گناه کار شدم... من... من تو رو نجات دادم اما باز هم گناه کارم.

چنان من را با رنجش فریاد زد که ماهرخ برای اولین بار سکوت کرد و متأثر به مرد خیره شد؛ اما مغزش اجازه نداد تا بیشتر از آن دل‌سوزی کند. از کجا معلوم که سخنان این شازده راست باشد. با خود زمزمه کرد:

-چقدر احمق بودی ماهرخ که چهره‌ی آشنای اون رو دیدی و متوجه نشدی... .

نگاهی به گردن مرد و گردن‌بند بیرون آمده‌اش کرد، حال می‌دانست چرا آن گردن‌بند برایش آشناست، چون شبیه آن را به دور گردن پدرام دیده بود. اخمی غلیظ بر پیشانی نشاند و با چشم غره‌ای به آترین رو برگرداند و شروع به برداشتن قدم‌های سریع و بلند کرد. مرد نگاهی به او کرد، خشمگین بود... بسیار زیاد؛ اما قلب نافرمانش نوای همراهی با آن پلنگ طلایی گیسو را داشت. نگاهی به قد و بالای کشیده اما نحیف دخترک کرد و پاهایش بی‌اختیار به سمت او به پیش رفت. دخترک با شنیدن صدای پای او برگشت و عصبی غرید:

-چی می‌خوای؟

از لحن تحقیر آمیز ماهرخ اخمی از نارضایتی بر صورت آترین نشست، حال که این دخترک یاغی و سرکش می‌دانست آترین نیز با او هم جایگاه هست، او هم شاهزاده‌ای بزرگ و نام‌دار است، پس چرا باز هم تحقیر در کلامش هویدا بود؟ خواست ماهرخ اخیالود را بازخواست کند؛ اما درنگی کرد و سپس با سیاست گفت:

-من بهتون گفته بودم که حال جسمی‌تون خوب بشه شما رو پیش برادرتون می‌برم.

دخترک با تعجب پوزخندی زد و سپس با اشاره به او گفت:

-واقعاً فکر می‌کنی که دوباره بهت اعتماد می‌کنم؟ ... وای... .

مرد ناچار چشم بست و سپس با شرمندگی نگاهی به دخترک کنجکاو کرد و گفت:

-عذر می‌خوام شاهدخت.

سپس با نهایت سرعت به سمت دخترک دوید و زانوهایش را با دست گرفت و او را چون کسیه‌ای بر شانه‌اش انداخت.

دخترک ابتدا از ترس و حیرت چیزی نگفت و آخرین هم با راحتی او را روی شانه‌اش گذاشت و شروع به قدم برداشتن کرد. ماهرخ که تازه به خود آمده بود چشم گرد کرد و با تمام توان شروع به کشیدن جیغ‌های گوش‌خراش کرد و دستان مشت شده‌اش را با ضرب بر کمر مرد می‌کوبید؛ اما آخرین بی‌توجه با آرامش قدم برمی‌داشت و به تهدیدهای ماهرخ گوش می‌داد:

-ولم کن... ولم کن وگرنه دستور میدم زنده‌زنده پوستت رو بکنن... ولم کن تا سر رو از تنت جرا نکردم.

مرد با ابروهای بالا رفته خنده‌ای آرام نثار دخترک کرد و گفت:

-من تا حالا دختری مثل تو ندیدم... یا بهتره بگم شاهدختی مثل تو ندیدم.
دخترک محکم بر کمرش کوبید و غرید:

-مهم نیست چی دیدی و چی ندیدی فقط من رو روی زمین بزار.
مرد دهان کج کرد و خبیثانه گفت:

-تا زمانی که آرام نشی جات همین جاست.
دخترک با عصبانیت چشم بست و گفت:

-آروم من رو بزار زمین.

مرد نچی کرد و چند قدم برداشت، چند قدم دیگر هم رویش؛ اما هیچ صدایی از دخترک خارج نشد. آخرین لب بالایش را در دهان برد و با خود اندیشید که اگر سکوت دخترک ادامه یابد باید روی حرفش بماند و دخترک را رها کند؛ اما او که این را نمی‌خواست. برای همین با خباثت لبخندی زد و ناگهان خود را با شتاب به جلو پرت کرد و ادای افتادن را در آورد؛ اما بعد آن به گونه‌ای رفتار کرد که از افتادنش جلوگیری کرده است. دخترک از دیوانگی او جیغی کشید و با شدت بر کمر مرد

کوبید و دوباره شروع به داد و فریاد و ناسزا گفتن کرد. آترین نیز با بی‌خیالی شروع به خندیدن کرد و با رضایت از درستی نقشه‌اش قدم برداشت... .

یک روز را در مسیری که رو به خشکی می‌رفت گذرانده بودند، هوا گرم و گرم‌تر می‌شد و تعداد کوه‌های که در زاویه‌ی دیدشان قرار داشتند افزایش می‌یافت؛ اما این کوه‌ها پیراهنی شتری رنگ از جنس شن بر تن داشته بودند. آبتین عرق روی پیشانی‌اش را پاک کردن و باری دیگر رو به گلرخ گفت:

-صورتت رو با اون پارچه بپوشان تا پوستت آسیب نبینه.

گلرخ که پارچه‌ی مشکین را روی صورتش انداخته بود آن را پایین‌تر کشید تا نور خورشید که در وسط آسمان بود پوست سفیدش را نسوزاند و با آن حال گفت:

-چقدر مونده؟

مرد دستش را سایبان صورتش کرد و با تک‌خنده‌ای گفت:

-راستش رو بگم یا دروغش رو؟

دخترک با لبخندی کوچک آرام بر شانه‌ی مرد کوبید و گفت:

-معلومه که باید همیشه حقیقت رو به من بگی نه دروغ.

مرد دستش را روی شانه‌ی دخترکش حلقه کرد و گفت:

- راستش اینه که اگه همیشه این‌قدر دلبری کنی قطعاً این راه طولانی رو در کمترین زمان تمام می‌کنیم.

گلرخ که هنوز به این حرف‌های مرد عادت نکرده بود، لبش را گزید و شرمگین بحث را عوض کرد:

- کمی بشینیم پاهام درد می‌کنه... .

که ناگهان آبتین دستش را مقابل او گرفت و اخم کرده گفت:

-هیس... .

دخترک حیران سکوت کرد. با چشمان گرد شده از زیر پارچه‌ی نگاهی به مرد که در همان حالت ایستاده کرد. آبتین که انگار به چیزی گوش سپرده بود متفکر گفت:

-این صدا رو می‌شنوی؟

دخترک گوشه‌ی لبانش را پایین برد و با چشمان ریز شده در حالی که به شن‌های زیر پایش خیره بود، گوش سپرد به صدای خش‌خش پای حیوانی و کشیدن شدن جسمی به دنبالش. گلرخ سری تکان داد رو به مرد با چشمانی گرد شده گفت:

-آری می‌شنوم.

مرد نگاهی به دور اطرافش انداخت و هم‌زمان قدمی جلو برداشته و دوباره این کار را تکرار کرد. دخترک نیز بعد از نیم نگاهی به آبتین به اطراف خیره شد که از پشت تپه‌ای کوچک شنی پوش، پیرمردی را دید که سوار به اسب گاری پر از کاهی را به ناکجا آباد می‌برد. گلرخ با انگشت اشاره پیرمرد را نشان آبتین داد و گفت:

-آبتین اون جا رو نگاه کن.

مرد نگاهی به پیرمرد کرد و با دیدن گاری، چشمانش از ذوق برق زد و لبخندی بر لبانش نشست. با یک حرکت دست گلرخ را گرفت به سمت مرد مسن دوید. مرد گاری‌کش دور بود و بی‌توجه به اطرافش بی‌خیال راهش را طی می‌کرد. آبتین سریع دوید و گلرخ چون پری چسبیده به او به دنبالش بود. وقتی که به پیرمرد نزدیک‌تر شدند آبتین داد زد:

-آهای!

اما پیرمرد نگاهی به آن‌ها نکرد، آبتین همان‌طور که به دنبالش بود باری دیگر ولوم صدایش را بالا برد:

-آهای!

گلرخ نفس‌نفس‌زنان به تقلید از آبتین به دستش انحنای داد و کنار دهانش گرفت و داد زد:

-آهای وایستا.

اما انگار نه انگار! آبتین دست گلرخ را کشید و به سرعتش افزود. وقتی که به نزدیکی گاری لبریز از کاه رسیدند، مرد دست دخترک را رها و بند گاری شد و با یک حرکت پایش را روی لبه‌اش گذاشت و بالا رفت. سپس دستش را به سمت دخترک گرفت، گلرخ عرق کرده و هن‌هن کنان دست در دست مرد گذاشته و همانند او پایش را روی لبه‌ی گاری گذاشت. آبتین دستش را با شدت کشید که دخترک بالا رفته روی کاه‌ها فرود آمد. مرد نفس‌زنان روی کاه‌ها دراز کشید و سپس نگاهی با گلرخ که خیره به او بود، کرد. دخترک کمی نگاهش کرد و بعد زیر خنده زد، مرد با دیدن خنده‌ی او سری از تاسف تکان داد و خندید. گلرخ در جایش نیم‌خیز شد و با خنده رو به مرد گفت:

- می‌دونی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به این حال زار بیوفتم این‌که دنبال این کالسکه‌ی بی‌سر باشم و بعد روی کاه‌ها دراز بکشم.

آبتین تک خنده‌ای تقدیمش کرده و دستی به موهایش کشیده سپس با ابروهای بالا رفته رو به گلرخ گفت:

-این اتفاقات توی ذهن من هم خطور نمی‌کرد این‌که روزی شاهدخت ایران سرزمین بشه شاهدختی متواری و من هم گیج و شیدای موهایش دنبالش باشم.

سپس نیم‌خیز می‌شود و سر برگردانده و به پیرمرد نگاه می‌کند. پیرمرد که سری کچل داشته و تنی لاغر و استخوانی بی‌هیچ واکنشی روی برجستگی گاری نشسته و سخنی نمی‌گفت. آبتین دهان کج کرده و متعجب نگاهی به گلرخ می‌کند که اخم کرده و با دهانی باز خیره‌ی مرد مسن است. دخترک گلوش را با اهم اهمی صاف می‌کند و رو به پیرمرد می‌گوید:

-هی تو؟

ولی مرد قهوه‌ای پوش همچنان بدون حالتی خاص نشسته و به روبه‌رو خیره‌ست. این‌بار آبتین ولوم را بالا برده و می‌گوید:

-آهای... صدام رو می‌شنوی؟

وقتی که دوباره واکنشی از آن مرد کت پوش ندیدند متعجب به یک‌دیگر نگاه کردند، گلرخ نیم‌نگاهی به مرد انداخت و اخم کرده کمی سرش را به آبتین نزدیک کرد و گفت:

-مُرده؟

مرد اندر سیفه نگاهش کرده و سپس با تکان سر خنده‌ای آرام نثارش می‌کند. وقتی که خنده‌اش تمام می‌شود باری دیگر بی‌توجه روی انبوه کاه‌های سبز کم‌رنگ دراز کشیده و می‌گوید:

-شاید گره.

دخترک باری دیگر به پیرمرد نگاه می‌کند سپس چون آبتین با بی‌خیالی لبخندی زده و با زیرکی سرش را روی بازوی مرد می‌گذارد. مرد که بی‌منظور دستانش را دو طرفش دراز کرده بود با حرکت دخترت حیران مانده و چشم گرد کرده نگاهش می‌کند؛ اما با دیدن چشمان درخشان و لبخند ملیح دخترک، تک خنده‌ای کرد و بوسه‌ای بر امواج سیه‌اش کاشت. لبخند گلرخ از آن غنچه‌ی عشق وسعت گرفت و چشمانش بسته شد. مرد موهای دخترک را به باد نوازش گرفت و گفت:

-هنوز هم باور نمی‌کنم که دلت با دلم یک راه رو پیش گرفتن.

دخترک نفسی عمیق کشید و گفت:

-آبتین من خیلی وقته دوستت دارم... از وقتی که استادم شدی... از وقتی که برای من... فقط برای من دروس رو می‌نوشتی تا یاد بگیرم.

مرد یاد روزی افتاد که او استاد گلرخ بود و گلرخ شاگرد حواس‌پرتش... آن زمان که دخترک مفهوم درس را درک نمی‌کرد و مدام در هیروت بود... آن زمان که او به خاطر عشق نو شکفته‌اش درس داده شده را برای دخترک بازنویسی می‌کرد و سپس به ندیمه‌ی عسلی رنگ گلرخ که حال زن برادرش بود، می‌داد تا به دخترک برساند. لبخندی زد و دست در موهای دخترک کشید. گلرخ که در خاطرات شیرین آن روزها غرق بود با لبخندی پهن گفت:

-وقتی که نوشته‌ها رو به هما دادی که به من برسونه...

خندید و ادامه داد:

- هما اومد و با ذوق گفت که برای من نامه‌ی عاشقانه نوشتی.

مرد با صدا خندید رو به دخترک حیران و سرگردان پرسید:

-نامه‌ی عاشقانه؟...

گلرخ دستش را مشت کرد و ضربه‌ی آرامی بر شکم مرد کوبید و دلخور گفت:

-چرا می‌خندی حالا اگه برای من نامه‌ی عاشقانه می‌نوشتی چی می‌شد؟

مرد با سرگرمی نگاهی به چشمان طلب‌کار گلرخ انداخت، ابرو بالا انداخت و گفت:

-تنها چیزی که در اون زمان امکان ناپذیر بود همین نامه‌ی عاشقانه‌ست... تو دختر کوچکی بودی و من هم کم سن، حالا سن و سال بماند من از عشق خودم نسبت به تو مطمئن نبودم پس چطوری از عشق تو مطلع می‌شدم این هم به کنار... می‌خواستی تابو شکنی کنی؟ ... عشق یک شاهدخت و یک رعیت کاملاً به دور از ذهنه هر چند که حالا هم همین‌طوره... .

دخترک سرش را از روی بازوی مرد برداشت نشست و با حسرت آهی کشید. آبتین نیز چون تو نشست و به قیافه‌ی وا رفته و لبان آویزان او نگریست. لبخند ملیحی زد و دلجویانه گفت:

-چی شد که لبان شاهدخت من آویزان شده و بغض داره؟

گلرخ خودش را لوس کرد و لبانش را غنچه، کاه‌های زیر دستش را برداشت و در حالی که تکان‌شان می‌داد با چشمانی مظلوم گفت:

-من هم مثل هما و دوست دیوونه‌ت نامه‌ی عاشقانه می‌خوام.

مرد با ابروهای بالا رفته و دهانی باز گفت:

-چی؟

گلرخ: از وقتی که رهام به قصر اومد تا خبر رفتنت رو بده دیوانه و شیدای هما شد... بعد از اون نامه‌های عاشقانه‌ش هر شب و روز با قاصد برای هما فرستاده می‌شد.

آبتین خندید و سری از حیرت و تأسف تکان داد زیر لب زمزمه کرد:

-عجب... .

سپس با همان سر پایین افتاده نگاهی با گلرخ انداخت و با لبخند گفت:

-حالا تو هم نامه‌ی عاشقانه می‌خوای؟

دخترک اخم کرد سرش را با معنای آری تکان داد، آبتین از حرکت او بلند خندید و گفت:

-نامه چرا؟ ... حالا پیش منی و فاصله‌ای بینمون نیست پس من حرفم رو بدون قاصد می‌گم چشم آهوویی آبتین... .

نزدیک بود دل و روده‌اش از دهانش خارج شود، اما آترین ول کن معامله نبود نه هنگام سکوت ماهرخ آن را روی زمین می‌گذاشت نه هنگام جیغ و داد کردنش؛ اما بالاخره کوتاه آمد ولی حیف که شانش با آن‌ها یار نبود... ماهرخ صورتش به زردی می‌رفت و از حال بدی که در وجودش بوده، اشک در چشمانش چشم شده بود. از آن حالت معلق سرش گیج می‌رفت و اسید معده‌اش در حال فوران بود. مرد که حالش مثل او بد بود، با اخمی رو به ماهرخ شمرده و بی‌حال گفت:

-اگه... یک‌بار... فقط یک‌بار... .

آب دهانش را به سختی قورت داده و ادامه داد:

-یک‌بار به حرفم... گوش می‌دادی... حالمون این نبود.

سپس با حالت تهوع دو دستش را روی دهانش گذاشت و چشمانش را بست. اشک دخترک چکید و او نیز محکم دهانش را نگه‌داشت. چیزی نداشت بگوید حق با آترینی بود که از شدت ضربات سهمگین تن برهنه‌ش کبود بود.

زمانی که آترین او را روی زمین گذاشت، دخترک تا توانست ولوم را بالا برد و ناسزا نثار مرد کرد که ناگهان صدای خش‌خش‌ی گوش‌های مرد را مورد نوازش قرار داد. آترین به ماهرخ گفت لحظه‌ای سکوت را پیشه کند تا او مطمئن شود اشتباه شنیده؛ اما دخترک اخمالود انگار که گوش‌هایش را بسته بود و تنها قصد داشت با کلمات زننده و برنده‌اش قلب مرد را به درد آورد. آترین چند باری

تلاش کرد تا او را وادار به سکوت کند و هر بار دخترک خشمگین‌تر شده، به طوری که چون پلنگی طلایی رنگ قصد حمله و ناکار کردن مرد را داشت. در آخر آخرین پوفی کشید و کف دست را روی دهان دخترک قرار داد تا او را مسکوت کند؛ اما کار از کار گذشته بود و صدای بلند ماهرخ آن‌ها را به سمت‌شان کشیده بود. آخرین حیران به مردان درشت هیکل نگریست که لباسانی پاره و پوره بر تن داشته و ریش و موی بلندشان به ابهت‌شان می‌افزود. یکی از آن‌ها که سرش را با پارچه‌ی سیاه رنگ بسته و پشت سرش گره زده بود؛ با لبخندی کریه قدمی به آن دو نزدیک شد و دیگر مردان دورشان را حلقه کردند:

-آآ... این جا رو ببین.

آخرین جدی و اخم کرده نگاهی به آن مرد کرد که قدی بسیار بلند داشت و جای زخم بزرگی روی گونه‌اش قرار داشت. ابروان کلفت و در هم گره خورده‌اش او را به شکل عجیبی ترسناک کرده بود؛ اما نمی‌شد منکر چهره‌ی زیبای مرد شد. بینی کشیده و لبان درشتش به صورت بیضی شکلش نمای دل‌نشینی داده بود. چشمان درشت مشکین که دیگر واویلا بود، موهای بلند و ریش سیاهش به پوست برنزه‌اش می‌آمد و او را به هیچ عنوان همانند دزد و راهزن نمی‌کرد. ماهرخ که آتشی و خشمگین بود اخم کرده نگاهی تلخ نثار مرد کرد و با بالا بردن دست گفت:

-چی می‌خوای رعیت احمق؟

مرد با حیرت تک‌خنده‌ای کرد و انگشت اشاره‌ش را به سمت دخترک گرفت و با تمسخر گفت:

-توی برده‌زاده صدات رو برای من بلند می‌کنی.

من بلندی که گفت لرزه به تن ماهرخ انداخت؛ اما ماهرخ بود دیگر. زبانش چون ماری نیش می‌زد، چشم غره‌ای نثار مرد کرد با برداشتن قدمی کوتاه به سمت او غرید:

-برده‌زاده تویی و پادوهای که دورمون جمع کردی... الانم سریع از جلوی چشمام برو تا بلایی سرت نیاردم.

مرد بلند خندید و نوچه‌هایش در این خنده‌ی شیطانی همراهیش کردند. آخرین نگاهی اندر سفیه نثار دخترک تلخ زبان انداخت و با تأسف سری تکان داد. همان‌جا که ایستاده بود با ملایمت گفت:

-چی می‌خواید؟ ما مال این‌جا نیستیم و هیچی نداریم خودتون که می‌بینید.

مرد به ماهرخ نزدیک شد و با خبثتی که ترس در دل دخترک جا می‌داد، زمزمه کرد:

- ما چیزی ازت نمی‌خوایم... وقتی این دختر چموش هست.

آترین اخمی تند و تیز بر پیشانی نشانده؛ اما سعی کرد جلوی زبان و دستان مشت شده‌اش را بگیرد. چرا که آن‌ها ده مرد درشت هیکل و پر زور بودند و اگر از اختیار خارج می‌شد و با آن‌ها به جنگ و جدل می‌پرداخت، قطعاً شکست خورده و از ماهرخ غافل می‌شد. برای همین سیاست را پیشه کرد و خواست ل*ب باز کند که ناگهان فریاد ماهرخ پرده‌ی گوش تمامی افراد حاضر در آن‌جا را به لرزه در آورد:

-چی گفتی احمق؟ ... از جونت سیر شدی که با شاهدخت ایران زمین درگیر میشی؟ ... میدم پوستت رو زنده‌زنده بکنم... آترین بزن این رو از هستی محو کن.

سپس نگاه دستوری‌اش را به آترین حیران دوخت که دهانش نیمه باز و چشمان گردش نشان از خراب‌کاری دخترک می‌داد. مرد با شنیدن اسم شاهدخت با صدا خندید و این بار نگاه خریدارانه‌ای نثار دخترک کرد و گفت:

-پس تو همان شاهدختی هستی که پدرام ایران زمین رو به عشقش به تصرف در آورده؟! لابد خیلی قیمتی هستی که برای بدست آوردنت زمین و زمان رو به هم می‌دوزه. به نظرت چقدر مشتلق به ما می‌رسه اگه تحویل بدیم؟

آترین به دخترک نزدیک شد و دستش را گرفت و زمزمه است:

-چیزی نگو.

او برق حریص چشمان مرد راهزن را دیده بود و خواست با لحنی مسالمت‌آمیز خود و ماهرخ را نجات دهد که دخترک بی‌توجه به سخن آترین باری دیگر صدایش را بالا برد با تمسخر رو به مرد گفت:

-تیرت به سنگ خورده رعیت احمق... من خواهر کسی هستم که پدرام عاشقش شده در ضمن...

پوزخندی زد با اشاره به آترین گفت:

-برادر پدرام با منه پس زیاد خوشی نثار خودت نکن چون... اون جنگجویی بی‌همتاست که صد تن مرد جنگی رو حریفه.

و پوزخندی به مرد که ابروهای کلفت مشکینش را بالا برده بود، زد. دخترک با لودگی چشمانش را برای مرد کج و معوج کرد و خطاب به آترین گفت:
-آترین نشونش بده که چه قدرتی در تو وجود داره.

ولی هیچ واکنشی از آترین ندید، مرد پوزخندی زد و با ابروهای بالا رفته و چشمانی که قهقهه سر می‌داد به ماهرخ نگریست. لبخند تمسخرآمیز ماهرخ کم‌کم محو شد و جایش را اضطراب چشمانش را فرا گرفت و تپله‌گانش را لرزاند و دستانش را بدتر. با ترس برگشت نگاهی به آترین که از دروغ‌های عظیم او هنگ کرده و در خلأ رفته بود، نگریست. آترین چنان متعجب بود که نه دهانش را می‌توانست ببندد نه چشمان گردش را کنترل کند. پلکش پرید و به خود آمد و خنثی زیر لب گفت:

-من مسئولیت این دخترک دیوانه رو قبول نمی‌کنم بفرمایید بکشیدش.

فک ماهرخ چنان بر زمین افتاد که صدای افتادنش به مراتب بلندتر و سهمگین‌تر از صدای شکستن کمرش بود.

هو گفتن و خنده‌های بلند ده مرد حاضر در آن مهلکه اخمی بر پیشانی ماهرخ نشاند. صورتش را که لایه‌ای قرمز از خشم روی آن خود نمایی می‌کرد، برگرداند و گلوله‌های آتش موجود در چشمانش را به سمت مرد که هاهای خنده‌اش روی مغز دخترک رژه می‌رفت، سوق گرفت و گفت:

-اگر این مرد هم توان مقابله با شما رو نداشته باشه... من که دارم.

و بی‌توجه به چشمان گرد و فریاد نه آترین به سمت مرد که مشتاق به او می‌نگریست، رفت. دست کوچکش را مشت کرد و وقتی که مرد قد بلند رسید مشت محکم بر شکم مرد کوبید. اخمان مرد کمی در هم رفت و با غنچه کرد دهانش گفت:

-اوووه وای دیدید چی شد؟ ... این خانم کوچولو توان مقابله با من رو داشت و شکمم رو درید وای

...

در اتمام سخنش باری دیگر هاهای خنده‌ی مردان نوای جنگل خموش شد. مرد در اتمام خنده‌اش لبخندی شیطانی زد و خطاب به نوچه‌هایش زمزمه کرد:

-بگیریدش.

و خود در یک حرکت سریع خم شد و چون آترین دخترک را همانند کیسه‌ی بر شانه‌اش انداخت. آترین با خشم به سمت مرد دوید که نوچه‌هایش غول‌آسایش جلوی آترین را گرفته و قصد داشتند او را بگیرند. آترین مشتی محکم بر چشم مردی که نزدیکش بود کوبید و گلد محکم‌ترش را نثار مردی کرد که به سمتش می‌آمد. ماهرخ هم شده بود آتش بیار معرکه که با داد و قال می‌گفت:

-آترین بزنش جوانمرد... های زنده باشی سفید روی... جنگجوی قلب‌ها... .

مرد با دهان کجی نگاهی به دخترک کرد و خود را به شدت تکان داد که ماهرخ وارونه از آن تکان‌ها حالش وخیم و دهانش را با دست گرفت. آترین تا جایی که توان داشت با مردان مقابله کرد، سه نفر را زخمی کرد و مشتی بر پیشانی نفر چهارم کوبید که هر نه مرد به سمت او هجوم برده و با گرفتن دست و پایش ضربات سهمگینش را خنثی کردند. آترین خود را به شدت تکان داد؛ اما او یک نفر بود آن‌ها نه مرد جنگی. بماند که آترین را بسته و دخترک را با همان حال وارونه به غار برده و هر دو را با طنابی از سقف غار آویزان و صد البته وارونه کردند. در این بین کتک مفصلی هم نثار آترین کردند تا جان‌ش حال بیاید. مرد به سمت آترین رفت مشت محکمی بر گونه‌ی برجسته اما شکاف خورده‌اش کوبید و آخش را در آورد سپس به سمت دخترک رفت و در حالی که موهای افشان و آویزان را لمس می‌کرد، خبیثانه زمزمه کرد:

-چقدر زیبایی در وجود دخترک بند انگشتی نهفته. حرفت رو باور نکردم؛ اما از این لباسان گران با این پارچه‌های ارزشی و گران‌بها مطمئنم یا شاهدختید و یا فردی از افراد سلطنتی.

دخترک با آن حال وخیمی که از چند ساعت آویزان شدن در وجودش جولان می‌داد، دست بالا برد و ضربه‌ای محکم بر صورت مرد نواخت.

صورت مرد به یک طرف خم شد و اندکی سکوت پیشه کرد. سپس لبخندی بر لبش نشست که لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد. برگشت و رو به دخترک گفت:

-از جونت سیر شدی کوچولوی چموش؟

ماهرخ که ترس در تپله‌گان علفیش جولان می‌داد، نیم‌نگاهی به‌آترین انداخت؛ اما با دیدن چشمک و علامت سر او دلش گرم شد. آترین از او می‌خواست وقت کشی کند تا بتواند طناب پیچیده به دور پایش را باز کند. مردان حاضر در غار کوچک و تاریک که با نور آتش کمی روشن شده بود، خارج شده و خبری از آن‌ها نبود. ماهرخ نفسش را عمیق و طولانی خارج کرد، سپس با کنترل ترسش و تزریق اندکی اعتماد به نفس پرسید:

-چی از ما می‌خوای؟

مرد خنده‌ای آرام کرد و موهای بلند و طلایی دخترک را مورد نوازش خشن قرار داد و گفت:

-می‌خواستم از طریق شما دو تا اصل فراری چیزی به جیب بزنم؛ اما الان که...

خبثت به صدایش ریخت و زمزمه کرد:

-الان که شیفته‌ی چشمت شدم فکرهای بهتری دارم.

ماهرخ باری دیگر نیم‌نگاهش را نثار آترینی کرد که با فاصله از او به سقف آویزان بود؛ اما انگار موفق شده که طناب دور پایش را باز کرده و با گرفتن طناب بی‌صدا به روی زمین فرود بیاید. ماهرخ که خیالش جمع شده بود باری دیگر ضربه‌ای محکم بر گونه‌ی مرد کوبید و با تک خنده‌ای زمزمه کرد:

-کتک زدن به تو حس زنده بودن به من میده.

مرد که اکنون عصبانی شده بود و شعله‌های نفرت در تپله‌گان زیبای مشکینش می‌درخشید، خشمگین زمزمه کرد:

-نشونت میدم...

اما قبل از انجام کاری ضربه‌ی محکم بر پس سر مرد خورد و آخ بلندش را در آورد. مرد سرش را محکم با دست گرفت و گیج و حیران‌نگاهی به پشتش انداخت که لگد محکم آترین به روی گونه‌اش برخورد کرد. مرد قدمی عقب رفت که این بار دستش اسیر پنجه‌ی آترین شد و با کشیدن او را روی دوشش انداخت و ناگهان با شدت بر زمین کوبید. مرد با صورتی در هم آه و ناله کرد و خون دهانش

را بر زمین تف کرد. ماهرخ که به شدت تحت تاثیر جنگجویی آترین قرار گرفته بود، دو دستش را روی دهانش گذاشت و با شیفتگی و پیاز داغ اضافه گفت:

-اوه آترین تو بی نظیری!

آترین از لودگی‌های شیرین او تک خنده‌ای کرد و به سمتش رفت پای دخترک را باز کرد و قبل از افتادنش کمرش را گرفت و آرام او را به حالت عادی برگرداند. دخترک وقتی پایش روی زمین قرار گرفت اخمی کرد و دستش را روی سرش گذاشت کمی تار می‌دید و گیجی‌اش هم به کنار. آترین دستش را روی ساعد ماهرخ گذاشت و همان‌طور که با شتاب سمت ورودی غار می‌دوید، گفت:

-بدو دختر... باید سریع از این غار بریم.

دخترک که دامنش را با دست آزادش جمع کرده و همراهیش می‌کرد، زبان زهر آلودش را گشود و نیش زد:

-شاهزاده‌ای که شاهزاده‌ای... این دلیل نمیشه که بهم بگی دختر... باید بگی شاهدخت ماه... .

ناگهان چشمش به همراهان مرد راهزن خورد که خندان و با دستانی لبریز از مواد غذایی و کیسه‌های غلات به سمت غار می‌آمدند. لب‌گزید و با حیرت دستش را از پنجه‌گان مرد جدا کرد. آترین وقتی متوجه‌ی حرکت او شد، اخم کرده به او نگریست؛ اما ماهرخ را ترسیده و حواس پرت با صورتی رنگ و رو رفته مشاهده کرد. تپله‌گان دخترک به سمت و سویی در حرکت بود و گاهی لرزشی در آن مشاهده می‌شد. آترین مسیر نگاه خیره‌ی او را دنبال کرد که نوچه‌های راهزن را دید. همان لحظه نگاه آن مردان که خنده از لب‌شان کنار نمی‌رفت، به سمت ماهرخ و آترین گشت و تعجب درون تپله‌گان‌شان هویدا شد. آترین زودتر از همه به خود آمد به اطرافش نگریست تا چاره‌ای بیابد که صدای ضعیف ماهرخ را شنید:

-یه کاری کن... آ... .

نگاهی به درختی پوسیده‌ای که کمی ان‌طرف‌ترشان بود کرد و گفت:

- پوسته درخت را بکن می‌تونیم با اون از سرایشی سریع‌تر عبور کنیم... زود باش... من حواس‌شون رو پرت می‌کنم.

مرد او را به پشت سرش هدایت کرد و زیر لب غرید:

- دیوونه شدی؟ اگه تو رو بگیرن...

ماهرخ او را هل داد و قدمی به جلو برداشت و باری دیگر سخنانش را درمورد پوست دخترک تکرار کرد. مرد غرغرنان به سمت درختی فرسوده که روی کوه قراردادش دوید و دستش را بند پوسته‌ی ترک‌برداشته‌اش کرد و آن را کشید. با کشیدن آن لایه‌ای نسبتاً ضخیم از درخت جدا شد و خرده‌هایی از چوب روی زمین ریخت. آترین عجولانه ماهرخ را صدا کرد و به سمت سرایشی رفت. ماهرخ نگاهی به نه‌مردی کرد که به سمتش می‌دوید سپس نگاهی را به آترین که قصد داشت به سمتش بیاید، سوق داد. خواست فرار کند اما لازم بود قبل آن اندکی این مردان غول‌پیکر را بسوزاند، برای همین دهان باز کرد و فریاد زد:

- دیدین گفتم من خودم حریف شما ده نفر هستم؟ حالا تا آخر عمر این بار خفت رو به دوشتون بکشید که از یه دختر شکست خوردید.

سپس با خنده‌ای بلند به سمت آترین که دستش را با تاسف روی پیشانی‌اش گذاشته بود، دوید. وقتی به آترین نزدیک شد، مرد جوان او را روی تنه‌ی چوب‌نشانده خود نیز پشتش نشسته و با پا هل کوچکی به زمین داد که چون پری ناگهان از سرایشی روانه شدند. مردان با دیدن‌شان عربه‌ای کشیده و شروع به دویدن به دنبال‌شان کردند. سرایشی کوه‌ناهموار بود و مدام قلب‌شان را تا دهان‌شان آورده و سپس به سر جایش باز می‌گرداند. آترین نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی از زاویه‌ی دید راهزنان خارج شدند، ماهرخ را در آغوش پنهان کرد و پایش را روی زمین گذاشت که پوست درخت با برخورد به سنگ‌ریزه‌ها شکسته و اترین محکم روی زمین افتاد. بی‌اهمیت به خراش روی شانه‌اش با عجله درخواست و دست دخترک را گرفت و کشید و پشت سنگی بزرگ پنهان شد. صدای داد و فریاد مردانی که می‌دویدند را می‌شنید؛ ولی بی‌توجه و نفس‌نفس زنان به سنگ بزرگ تکیه داد. دخترک نیز کنارش نشست و خواست چیزی بگوید که چشمش به زخم عمیق روی شانه‌ی مرد افتاد. نگاهی به چهره‌ی تهی از دردش انداخت و با نگرانی گفت:

-زخمی شدی!

مرد نیم نگاهی به شانه‌اش انداخت و بی‌اهمیت گفت:

-چیزی نیست یه زخم جزئی.

ماهرخ پوفی کشید و خود را به مرد نزدیک کرد تا با دقت زخم او را واریسی کند، سپس درحالی که با انگشت اشاره زخمش را لمس می‌کرد و گفت:

-جزئی نیست عمیق‌ه خون‌ریزی شدیدی هم داری.

مرد چشم بست و زمزمه کرد:

-می‌تونی درمانش کنی؟

دخترک متعجب نگاهش کرد و با چشمانی گرد گفت:

-نه فکر نکنم!

اترین بی‌حال با صدایی آرام‌تر گفت:

- پس ولش کن.

ماهرخ اخمی کرد و لبان غنچه شده‌اش را به سمت چپ هدایت کرد، هنوز هم صدای های و هوی مردانی که دنبال‌شان بودند، می‌آمد. برای همین ولوم صدای‌شان پایین در حد زمزمه بود:

-بزار ببینمش.

مرد که به خاطر کتک‌های راهزنان و آن حالت وارونه‌اش کمی سرگیجه داشت، با بی‌حالی نیم نگاهی به دخترک کرد و بی‌حرف کمی خودش را به سمت دخترک کج کرد. ماهرخ با تاسف دو انگشت اشاره‌اش را به پارچه‌ی بریده شده‌ی او رساند و آن را کنار زد تا زخم اترین را ببیند. زخمش عمیق بود و خراش‌هایی دورش را به خاطر کشیده شدن فرا گرفته بود. اخم‌های ماهرخ از دیدن آن خراش‌ها در هم رفت و آب دهانش را قورت داد و نگاهی دلسوز به مرد کرد که از گوشه‌ی چشم به او می‌نگریست، گفت:

-درد داری؟

آترین بی‌حال چشم بست و زمزمه کرد:

-نه... زخمی به این عمیقی مگه درد داره؟

ماهرخ که طعنه‌ی کلام او را گرفته بود با اخمی ظریف مشتی نثار بازویش کرد و گفت:

-درست می‌گی اگه درد داشتی که زبونت مثل زبون مار نیش نمی‌زد.

در انتهای سخنش نگاه حرصی‌اش را به مرد دوخت که لبخندی محو بر لبان صورتی‌اش نقش بسته. ناگهانی بود، خیلی ناگهان و در یک لحظه؛ ولی قلبش از دیدن آن لبخند هر چند محو اما زیبا لرزید. آرام لرزید؛ اما انگار که درونش را در ثانیه‌ای به ویرانه تبدیل کرد. چشمان بسته‌ی مرد و مژگان بلندش بر زیر چشمانش سایه افکنده بود و پوست سفیدش و لطیفش که به خاطر این چند روز کمی تیره شده بود، دستانش را لرزاند و آن انحنای کوچک روی لبانش و جای زخمی کوچک زیر چانه‌ی کشیده‌اش باعث شد دخترک لبش را به زیر دندان‌هایش ببرد. انگار که تازه او را دیده بود، انگار که تازه فهمیده که چقدر زیباست! چقدر رفتارهایش مردانه‌است، چقدر معرفت دارد. مرد وقتی خیرگی نگاه او را حس کرد با بی‌حالی گفت:

-شاهدخت ایران زمین چه دلیلی داره که این قدر عمیق داره به سربازی ساده نگاه می‌کنه؟

باری دیگر طعنه‌ای نثار دخترک کرد و دخترک دانست که آن سرباز گفتن‌ها بدجور روی دل مرد مانده این بار او بود که لبخندی کوچک زده و دوباره مشتش را به بازوی ورزیده‌ی او کوبید که صدای مرد را در آورد:

-فکر نمی‌کنی که من الان مجروح شدم و به جای زدن من باید فکر کنی چه‌طوری زخمم رو ببندی.

ماهرخ تپله‌های رنگینش را در حدقه چرخاند و با لطافت باری دیگر زخم او را مورد واریسی قرار داد، سپس با دقت گوشه‌ی دامنش را بالا برده و سعی کرد خون اطراف آن را پاک کند. آرام در حالی که از دقت زیاد اخمی کوچک روی پیشانی‌اش نشسته بود، گفت:

-باید آب پیدا کنیم و زخمت رو تمیز کنیم.

مرد با رنگ‌پریدگی کف دستش را روی زمین گذاشت و از جا برخاست.

ماهرخ نیز سریع از جای برخاست و بازویش را گرفت. مرد نگاهی لبریز از تعجب نثار او کرد که بی‌خیال بند بازویش شده به اطراف نگاه می‌کرد. ماهرخ وقتی دید او قصد حرکت ندارد سوالی به او نگریست. آخرین با دیدن چهره‌ی او که چون علامت سوال بود، سرش را به طرفین به معنای چکار می‌کنی تکان داد که دخترک نیز حیران همانند او این کار را تکرار کرد که مرد با چشمان گرد اشاره‌ای به دست او کرد و گفت:

-چی کار می‌کنی

ماهرخ نگاهی اندر سیفه به او کرد و گفت:

-دارم کمکت می‌کنم تا بتونی راهبری.

مرد ابرو بالا انداخت و سرش را کج کرد. خنده‌اش گرفته بود این‌گونه که ماهرخ به او آویزان بود که اترین علاوه بر تن بی‌توان خود باید او را هم می‌کشاند. ماهرخ قدمی برداشت و او را همراه خود کشید....

چشمانش را با خستگی باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت. گلرخ معصومانه سر به روی بازوی او گذاشته و خوابیده بود. گاری وارد روستایی شده و صدای مردم و جنب و جوش‌شان باعث شد گلرخ تکانی خورده و چشم باز کند و گیج و حیران به آبتین بنگرد. سپس نگاهش را گردانده و روستای کوچک و خشک که در وسط بیابان قرار داشت ببیند. زمانی که گاری در کنار خانه ایستاد آن دو با سرعت از گاری بیرون پریده و بدون نگاه به پشت‌سرشان به پشت‌خانه رفتند و پنهان شدند. آبتین نفسی عمیق کشید و خاست سخنی بر زبان آورد که ناگهان توسط چند تن از مردان قوی هیکل و قد بلند محاصره شدند. ماهرخ نفس‌نفس‌زنان و با چشمان و دهانی نیمه باز به اطرافش نگریست. مردان زره پوش، پوششی چون سربازان پدram را داشته و این موضوع لرزه بر پیکرش می‌انداخت. آبتین نیز سکوت کرده به لباس و ظواهر خشن آن‌ها نگریست، سپس دستش را دراز کرد و دست

مشت شده‌ی دخترک را محکم گرفت و فشرد. دخترک عاجزانه نگاهی به او انداخت، اما نگاه عمیق و گرم آبتین به او دل‌گرمی داد. مرد نگاهی به سربازان کرد که یکی از سربازان قدمی جلو آمد و تمسخرانه لبش را کج کرد و گفت:

-هی تو... مرد عامی... اگه جونت رو دوست داری دست شاهدخت رو رها کن و برو.

و در اتمام سخنش با انگشت اشاره‌ای به سربازانش کرد. دو سربازی که کنارش ایستاده بودند، از هم فاصله گرفتند و راه فرار را برای آبتین هموار ساختند. همان لحظه سربازی که پشت آبتین ایستاده بود شمشیرش را کنار گردن آبتین نهاد. مرد پوزخندی زد و ادامه داد:

-یا شاهدخت رو تحویل می‌دی و راهت رو می‌کشی و می‌روی یا... یا که جونت رو فدای سلطنتی می‌کنی که از دست رفته.

آبتین ساکت ماند به مرد نگاهی انداخت و نگاه بعدیش را به سمتی که قرار بود از آن حلقه محاصره برود، نشانه رفت. گلرخ به چهره‌ی مصمم او نگریست؛ اما او نیم نگاهی هم به دخترک نکرد و این ترسی مخوف بر دل گلرخ انداخت که ناباورانه دست آبتین را تکان داد و صدایش زد:

-آبتین!

اما آبتین بی‌توجه دست او را رها کرد و قدمی به سمت سربازانی که فاصله گرفته بودند برداشت؛ اما لحظه‌ی آخر برگشت و به چشمان اشکی دخترک که از ترس می‌لرزید انداخت. نگاهش کرد، آن قدر عمیق که انگار قصد داشت افکارش را از این راه به او منتقل کند. گلرخ به چشمان آبی مرد نگریست، نگاه آبتین مثل همیشه بود گرم و خواستنی؛ اما صورتش انگار به ساز دیگری می‌رقصید. ناگهان پای مرد جوان به شدت بالا رفت و به روی دهان یکی از سربازان فرود آمد. آن سرباز و همراهانش که انتظار این حرکت آبتین را نداشتند در شوک فرو رفته و متوجه‌ی مرد نشدند که دست گلرخ را گرفته و فرار کردند. رئیس‌شان زودتر به خود آمد و فریاد زد:

-بگیریدشون.

با فریاد او سربازان دیگر با تمام توان به سمت آن دو دویدند. گلرخ و آبتین به سرعت می‌دویدند و چون نزدیک ورودی روستا قرار داشتند، توانستند در مدت زمان کم از آن خارج شوند. دخترک با

چشمانی گشاد نگاهی به پشت سرش انداخت که سربازی را در نزدیکی خود دید. جیغ بلندی کشید و چشم بست. سرباز که تنه‌ی چوبی در دست داشت آن را با تمام توان به سر آبتین کوبید. ضربه‌اش سهمگین و دردناک بود، به طوری که به قدم‌های جوانک سستی بخشید و به چشمانش تاری و تاریکی و همان‌طور که به جلو قدم برمی‌داشت و هر لحظه حرکاتش آهسته‌تر می‌شد بر زانوهایش فرود آمد و نقش بر زمین شد. گلرخ روی زمین افتاد و خود را به سمت او کشید و با ترس و زبانی که به لکنت افتاد بود حیران و سرگردان دستش را زیر سر او گذاشت و او را در آغو*ش کشید، گفت:

- آبتین؟ ... آبتین؟ ... آبتین نه! التماس می‌کنم چشمانت رو باز کن.

اما آبتین دریای چشمانش را به روی او باز نکرد که این کارش گلرخ را به گریه و آه و ناله انداخت. دو سربازی که جلوتر بودند آمدند و بازوان شاهدخت را اسیر پنجگانش کرده و سعی در بلند کردن آن کردند؛ اما گلرخ به شدت خود را تکان داد و با هق‌هق اسم مرد جوان را فریاد زد. تلاش می‌کرد خود را به سمت او بکشانند؛ اما مردان دیگر بی‌توجه به چشمان اشکی و صدای غم‌انگیزش او را روی زمین می‌کشیدند. دو سرباز دیگر نیز جسم بی‌جان آبتین را کشیده و به سمت دره‌ی که کمی آن‌طرف‌تر از آن محوطه قرار داشت، می‌بردند. گلرخ با چشمان گشاد شده و اشکانی که چون سیلاب جاری بود نامش را فریاد زد که پلک‌های مرد جوان آرام لرزید و کمی باز شد؛ اما هیچ کنترلی از خود نداشت و فقط تصویر تاری از دخترک را دید که خود را به سمت او می‌کشید ولی سربازان با بی‌رحمی بازوانش را گرفته و او را به سمتی می‌بردند. با گیجی و بی‌حالی اسم دخترک را زیر لب زمزمه کرد سپس چشمانش بسته شده و در دنیای تاریکی فرو رفت... .

ماهرخ کنار آترین که با بی‌حالی به تخته سنگی تکیه داده بود، نشست و حالش را پرسید:

-حالت خوبه؟

اما مرد که چشمانش را از درد محکم بسته و با کف دست، زخم روی شانه‌اش را فشار می‌داد و در آن حال زیر لب خوبمی زمزمه کرد. دخترک چهره‌ی رنگ پریده او را از نظر گذراند و سپس بی‌اختیار زیر لب زمزمه کرد:

-چرا نجاتم دادی... .

مرد که جمله‌اش را نشنیده بود با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

-چیزی گفتی؟

دخترک که انگار تازه یادش افتاده که باید او را مواخذه کند، برای همین چهره‌ی سخت و احمالودی به خود گرفت و با ولومی بلند گفت:

-چرا نجاتم دادی؟ ... تو برادر پدرامی و اون داره همه‌ی تلاشش رو می‌کنه تا ما و سلطنتمون رو به فنا بده اون وقت تو... تو جون منو نجات دادی.

مرد نگاهی عمیق به او انداخت سپس لبخندی کوچک و غمگین بر روی ل*ب*ب نشاند و زمزمه‌وار گفت:

-تو خیلی مغرور بودی... خیلی. به جز خودت هیچ ک.س دیگه‌ای توجه نمی‌کردی. هیچکس رو ندیدی تو... تو هیچ وقت منو ندیدی.

دخترک مات و مبهوت به او نگریست لبانش فاصله گرفت تا سخنی بگوید و سوالات انبوهی که در ذهنش غوطه ور بود را خالی کند؛ اما از شدت گیجی صدایی از حنجره‌اش خارج نشد. لبش را گزید و آشفته‌وار به چهره‌ی گرفته‌ی مرد که به روبه‌رو خیره بود نگاه کرد. چشم بست و نفسی عمیق کشید سپس با لکنت گفت:

-منظ... منظورت چیه؟ یعنی چی که من تو رو ندیدم؟

ولی مرد سخنی نگفت و همان‌طور خیره به درخت مقابلهش ماند.

دخترک اخمی از حیرت بر پیشانی‌اش نشاند و با ولومی بلند در حالی که بازویش را تکان می‌داد گفت:

-منظورت چیه؟

مرد بالاخره نگاهش را از روبه‌رو گرفت و به چهره‌ی سفیدگون ماهرخ دوخت، دستش بی‌اختیار بالا رفت تا با پشت انگشتانش گونه‌های برجسته‌ی او را نوازش کند؛ اما وسط راه ایستاد و دستش را عقب کشید. دخترک که خیره‌ی دست او بود سردرگم و گیج زمزمه کرد:

-نمی‌فهمم... منظورت رو نمی‌فهمم... یعنی چی که من تو رو ندیدم؟

مرد آهی کشید و با لب‌خندی که گوشه‌ی لبانش جا خشک کرده بود جواب داد:

-من همیشه همراه برادرم به قصر می‌امدم... من در تمام جشن‌های سلطنتی ایران زمین و دیگر کشورها حاضر می‌شدم... من بی‌نهایت برادرم رو حمایت کردم تا خواهرت رو بدست بیاره... چون... چون همه‌ی این کارها برای تو بود. برای این که لحظه‌ی در این بین تو رو ببینم. در تمام جشن‌ها چشم من دنبال تو بود؛ اما چشم تو هر چیزی رو می‌دید به غیر از من. به قصرتون می‌امدم تا تو رو ببینم و با تو برای اولین بار حرف بزنم؛ ولی همه‌ی راه‌ها رو بسته بودی... چنان تند خو و مغرور بودی که جرعتم رو برای گفتن حرف‌های دلم می‌گرفتی... وقتی که شاهدخت گلرخ به پیشنهاد برادرم جواب رد داد اون به شدت عصبانی شد، خواست هر طور شده شاهدخت رو بدست بیاره حتی به قیمت نابودی سلطنت شما... من نتونستم جلوشو بگیرم؛ اما زمانی که قصر رو به آتش کشیدند... اون زمان که یکی از ندیمه‌ها فریاد می‌زود و اسمت رو صدا می‌زد بی‌درنگ وارد قصر شدم تا هر طور شده تو رو از اون جا خارج کنم.

اشک از گوشه‌ی چشمش چکید شک نداشت که آن خدمتکار ندیمه‌ی محبوبش بود، زمزمه‌وار پرسید:

-چه بلایی سر اون خدمتکار اومد.

مرد اندکی سکوت پیشه کرد و سپس با خارج کرد نفسش جواب داد:

-کشته شد.

بغض در گلویش جا گرفته و راه تنفسش را بست، اشک‌هایش بی‌محابا ریخت و افسوس خورد برای سرنوشت تلخ دوست سردش، قلبش از شنیدن خبر مرگ او چنان به درد آمده که آتشی درون کالبدش برپا کرد با خشم ایستاد و انگشت اشاره‌اش را سمت مرد نشانه گرفت و غرید:

-با خودت چی فکر کردی این‌که بعد از این جنایاتی که مرتکب شدید من با بی‌خیالی عشقت رو قبول می‌کنم؟ ... ها ...

با بی‌رحمی نگاهی به چهره‌ی ناباور آترین انداخت و ادامه داد:

-البته اگه عشقی ام وجود داشته باشه... هه واقعا مسخرست.

چیزی که گفته بود را خود نیز قبول نداشت. آخر کدام دیوانه از روی هوس یا باد کله شاهدخت فراری را نجات می‌دهد، شاهدختی که اگر توسط حکومت جدید گرفته شود اسیر شده و کسی که در فرار و نجاتش دست داشته مجازات می‌شود. این حرکاتش، شب بیداری‌هایش، گرسنگی کشیدن‌هایش، حتی مراقبت و درمان زخم شاهدخت همه‌ی این‌ها نشان دهنده‌ی حس پاک و بی‌همتای آترینی بود که شاهزاده و اشراف‌زاده بوده و هیچ یک را تاکنون حتی برای عزیزترینش انجام نداده بود. اما ماهرخ برایش فرق داشت دخترک یاغی و بدخلقی بود؛ اما او عاشقش بود. عشق که خبر نمی‌دهد، ابتدا در خانه‌ات را می‌زند آن‌قدر یواش که تو نمی‌شنوی. از قصد آن‌گونه در می‌زد تا آگاه نشوی که چون سارقی قصد دزدی از تو را دارد؛ اما قلب نادان سرکشت در را باز او را به داخل دعوت می‌کند.

ولی انگار که ماهرخ صدای در زدنش را شنیده و قصد داشت با تمام توان جلوییش را بگیرد. او منطقی بود، چون گلرخ بمبی از احساس را با خود حمل نمی‌کرد. او شاهدخت بود و الگو! دیگران رفتارشان را تقلید می‌کردند و اگر خطایی می‌کرد، مردم نیز به خطا افتاده و گناه‌شان را به گردن او و خاندان سلطنتی و بی‌عرضه‌گی‌شان می‌انداختند. او چون گلرخ تابع شکن نبود که عاشق رعیت شد و در عشقش سوخت، او ماهرخ بود و نمی‌توانست اجازه دهد برادر دشمن‌شان صاحب قلبش شود و فردا روز نفرین و لعنت مردمانش را به جان بخرد. برای همین به پیوند بین ابروهایش نیروی بیشتری بخشید و رو بگرداند و راهی را پیش گرفت. آترین اما ماند، حیران سرگشته و با دهانی که قصد بسته شدن را نداشت. ماند و پاهایش توان نداشت که به دنبال دخترک خمشگین برود. دستش را به سمت موهایش برد و انگشتانش را لابه‌لای تارهای مشکینش قفل کرد، شاید درست می‌گفت آن دخترک مو طلایی. آن جنایاتی که پادشاه پدرام مرتکب شد به این سادگی قابل بخشش نبود یا... یا که اصلا قابل بخشش نبود و او نیز به عنوان برادر این پادشاه خبیث شناخته می‌شود و بلاشک

دیگران او را هم‌گناه هم‌خونش می‌بینند. پس دخترک حق داشت او را از خود براند، آخر کدام شاهدخت یا شاه می‌توانست با خشم و غضب ملتش با بی‌خیالی زندگی کند... .

گذشت و گذشت خورشید کم‌کم راهش را گرفت و پشت کوه‌های بلند سنگی پوش پنهان گشت و جایش ماه، آن چراغ شب به روی پرده‌ی مخملی و پر زرق و برق جولان داد. باد خنکی که می‌وزید صدای خش‌خش برگ‌های روی درختان را در آورد و نوای آن شب تاریک شد. شبی که ماهرخ نبود، صدای مخملی و لطیفش نبود، آن موهای بلند پر از خاک و برگ چشمانش را نوازش نمی‌کرد. دیگر دخترک سفیدرویش نبود و از او دل کنده بود و او... و او غمگین و سرگشته تکیه به سنگی نسبتاً بزرگ مانده بود و انتظار می‌کشید، انتظار این‌که شاید صدای دخترک را بشود. شاید او بترسد و برگردد و مثل همیشه با غرور به مرد توهین کرده و او را تحقیر کند؛ اما برگردد. چشمانش را که چون دریایی خون‌آلود بود، از درخت مقابل گرفت و با کرحتی از جا برخاست. چندین ساعت بود که در آن حالت مانده و به درخت خیره بود و فکر می‌کرد به این‌که حال چکار کند؟ چگونه زندگی کند؟ زندگی مگر بدون صاحب آن موهای طلایی امکان‌پذیر بود؟ اصلاً قبل او چگونه می‌گذشت لحظه‌هایش؟ در این بین قلبش با بی‌قراری ناله‌ی پر غمی سر داد:

-بیهوده... خالی از حس... غیر واقعی... زندگی قبل او این‌گونه بود.

از ابتدا او بود، از همان ابتدا که عقلش شروع به کار کرد و چشمانش درست و حسابی رو به جهان باز شد، فقط دخترکی را دید لاغر اندام و با امواجی گندمی و پوستی چون برف و چشمانی علفی. از همان ابتدا ماهرخ بود، در خواب‌های هر شبش، در لحظه به لحظه زندگیش فقط ماهرخ بود. هر جا را که نگاه می‌کرد تنها او را می‌دید و او را. هر چه در توان داشت به نمایش گذاشت تا شاید اندکی به چشم او بیاید؛ اما انگار نه انگار. ماهرخ او را ندید و او هر چه بیشتر تلاش کرد، غرورش خدشه‌دارتر شد و باز هم نتوانست نظر آن شاهدخت مغرور را جلب کند.

ولی انگار که ماهرخ صدای در زدنش را شنیده و قصد داشت با تمام توان جلوی او را بگیرد. او منطقی بود، چون گلرخ بمبی از احساس را با خود حمل نمی‌کرد. او شاهدخت بود و الگو! دیگران رفتارشان را تقلید می‌کردند و اگر خطایی می‌کرد، مردم نیز به خطا افتاده و گناه‌شان را به گردن او و خاندان سلطنتی و بی‌عرضه‌گی‌شان می‌انداختند. او چون گلرخ تابع شکن نبود که عاشق رعیت شد و در

عشقش سوخت، او ماهرخ بود و نمی‌توانست اجازه دهد برادر دشمن‌شان صاحب قلبش شود و فردا روز نفرین و لعنت مردمانش را به جان بخرد. برای همین به پیوند بین ابروهایش نیروی بیشتری بخشید و رو بگرداند و راهی را پیش گرفت. آترین اما ماند، حیران سرگشته و با دهانی که قصد بسته شدن را نداشت. ماند و پاهایش توان نداشت که به دنبال دخترک خمشگین برود. دستش را به سمت موهایش برد و انگشتانش را لابه‌لای تارهای مشکینش قفل کرد، شاید درست می‌گفت آن دخترک مو طلایی. آن جنایاتی که پادشاه پدرام مرتکب شد به این سادگی قابل بخشش نبود یا... یا که اصلاً قابل بخشش نبود و او نیز به عنوان برادر این پادشاه خبیث شناخته می‌شود و بلاشک دیگران او را هم‌گناه هم خونش می‌بینند. پس دخترک حق داشت او را از خود براند، آخر کدام شاهدخت یا شاه می‌توانست با خشم و غضب ملتش با بی‌خیالی زندگی کند... .

گذشت و گذشت خورشید کم‌کم راهش را گرفت و پشت کوه‌های بلند سنگی پوش پنهان گشت و جایش ماه، آن چراغ شب به روی پرده‌ی مخملی و پر زرق و برق جولان داد. باد خنکی که می‌وزید صدای خش‌خش برگ‌های روی درختان را در آورد و نوای آن شب تاریک شد. شبی که ماهرخ نبود، صدای مخملی و لطیفش نبود، آن موهای بلند پر از خاک و برگ چشمانش را نوازش نمی‌کرد. دیگر دخترک سفیدرویش نبود و از او دل کنده بود و او... و او غمگین و سرگشته تکیه به سنگی نسبتاً بزرگ مانده بود و انتظار می‌کشید، انتظار این‌که شاید صدای دخترک را بشود. شاید او بترسد و برگردد و مثل همیشه با غرور به مرد توهین کرده و او را تحقیر کند؛ اما برگردد. چشمانش را که چون دریایی خون‌آلود بود، از درخت مقابل گرفت و با کرحتی از جا برخاست. چندین ساعت بود که در آن حالت مانده و به درخت خیره بود و فکر می‌کرد به این‌که حال چکار کند؟ چگونه زندگی کند؟ زندگی مگر بدون صاحب آن موهای طلایی امکان پذیر بود؟ اصلاً قبل او چگونه می‌گذشت لحظه‌هایش؟ در این بین قلبش با بی‌قراری ناله‌ی پر غمی سر داد:

-بیهوده... خالی از حس... غیر واقعی... زندگی قبل او این‌گونه بود.

از ابتدا او بود، از همان ابتدا که عقلش شروع به کار کرد و چشمانش درست و حسابی رو به جهان باز شد، فقط دخترکی را دید لاغر اندام و با امواجی گندمی و پوستی چون برف و چشمانی علفی. از همان ابتدا ماهرخ بود، در خواب‌های هر شبش، در لحظه به لحظه زندگیش فقط ماهرخ بود. هر جا

را که نگاه می‌کرد تنها او را می‌دید و او را. هر چه در توان داشت به نمایش گذاشت تا شاید اندکی به چشم او بیاید؛ اما انگار نه انگار. ماهرخ او را ندید و او هر چه بیشتر تلاش کرد، غرورش خدشه‌دارتر شد و باز هم نتوانست نظر آن شاهدخت مغرور را جلب کند.

آترین وحشت زده به سمت جایی که صدا از آن می‌آمد، دوید. چنان نگران دخترک بود که درد زخمانش را از یاد برده برد و متوجه‌ی خونی که از پیکرش می‌رفت نبود. چشمان سرخش می‌سوخت و قلبش با بی‌تابی می‌کوبید که نکند بلایی سر دخترکش آمده باشد. مرد دوید و دوید از میان درختان و بوته‌ها گذشت که به دخترک رسید؛ اما صحنه‌ای که مقابلش دید روح را پیکرش خارج کرد. گرگی بزرگ با موهای سیاه که به آبی می‌زد و دندان‌هایی که چون خنجر تیز بود روی دخترک افتاده و خرخر کنان دهانش را باز کرده قصد داشت با آن دندان‌های تیز و آب دهانش که به راه افتاده، دخترک را تکه‌تکه کند. ماهرخ هق‌هق کنان جیغ می‌زد و اسم مرد را می‌خواند و با دستانی زخمی و لباسی پاره قصد داشت آن حیوان وحشی را محار کند. آترین به خود آمد و سمت گرگ دوید و با تنه‌ای محکمی که به او زد، آن حیوان وحشی را از روی دخترک لرزان کنار زد. زمانی که گرگ گوشه‌ای افتاد دخترک با گریه از جا برخاست و پشت مرد قرار گرفت و با دستانی که می‌لرزید، پیراهنش را در مشت گرفت. گرگ بی‌درنگ غرشنان به سمت مرد حمله کرد که آترین مشت محکمی بر پوزه‌اش کوبید. آن حیوان ناله‌ی درد آلود کرد و باری دیگری جهشی کرد و با پنجه‌های برنده‌اش آترین را مورد هدف قرار داد که مرد با کوباندن دست بر سینه‌ی گرگ قصد محارش را کرد؛ اما پنجه‌های گرگ خراش‌هایی روی بازوانش ایجاد کرده که خون از آن‌ها جاری شد. مرد دخترک را که جیغ می‌زد به سمتی هل داد تا در امان باشد و خود نیز سنگی نسبتاً بزرگ را برداشته و بر کمر گرگ که خود را به او آویزان کرد بود و دهانش باز بود کوبید. حیوان ناله‌ای دیگر کرد و پنجه‌اش را محکم بر شکم مرد کشید و آن را برید. آترین اخم‌هایش را از درد در هم گره زد و اختیار از کف داد که با حمله دوباره‌ی گرگ نقش بر زمین شد. آن حیوان وحشتی با پشتی زخمی و خونی رویش قرار گرفته و دهانش را به صورت مرد نزدیک کرد و خواست با دندان‌هایش صورت مرد را نقاشی کند که مرد تخته چوبی که کنارش افتاده بود را برداشته و با توان توان بر صورت گرگ کوبید. به گونه‌ای که حتی صدای شکستن فک حیوان و ناله‌ای سوزناک را شنید. آترین باری دیگر با تخته چوب بر کمر حیوان زد که چوب شکست و زوزه‌ی گرگ بلند شد. حیوان خونی قدمی

برداشت و سپس بی‌جان نقش بر زمین شد. آترین با سر و صورتی زخمی بی‌حال و نفس‌نفس‌زنان به دخترک که از ترس جیغ زده و می‌گریست، نگریست. سپس قدمی عقب رفته که چشمانش بسته شده و روی زمین افتاد. ماهرخ با وحشت به سمتش رفت و دست لرزانش را روی گونه‌ی مرد گذاشت آرام تکانش داد و گفت:

-آترین؟ ... آترین؟ ... آترین التماس می‌کنم! چشمانت رو باز کن... آترین خواهش می‌کنم.

ولی مرد بی‌جان و بی‌نفس با رخی که به سفیدی می‌زد و خونی که بی‌وقفه می‌ریخت چشم باز نکرد. ماهرخ بیشتر تکانش داد و گریان و عاجز گفت:

- آترین خواهش می‌کنم... التماس می‌کنم! آترین منو ببخش... گناه من رو ببخش... نباید می‌رفتم... نباید این بلا رو سرت در می‌آورد... آترین مگر عاشقم نیستی؟ ... پس به خاطر من چشمت رو باز کن آترین.

اما نه آترین چشم باز کرد و نه قفسه‌ی سینه‌اش تکان خورد... .

با درد چشمانش را باز کرد، تار می‌دید و احساس خستگی و بی‌حالی می‌کرد. طعم دهانش تلخ بود و زبانش آن‌چنان خشک که انگار سالیان سال هست که آب نخورده بود. کمی سرش را که تیر می‌کشید تکان داد و نگاهی به اطرافش انداخت که پیرمرد قد کوتاه و لاغری را دید که پشتش سمت او بوده و مشغول انجام کاری بود. آبتین کمی چشمانش را ریز کرد و خیره‌ی او شد، پیرمرد در حالی که مغزهای گردویی که کف دستش بود را می‌خورد برگشت و نگاهی با بی‌خیال به آبتین انداخت. وقتی چشمان باز او را دید، بی‌خیال‌تر از قبل آمد و کنارش نشست و گفت:

-آ... بیدار شدی؟

آبتین سعی کرد در جایش بنشیند؛ اما درد مانعش می‌شد. با کلافگی نگاهش را در خانه‌ی کوچکی که در آن بود، گرداند و گفت:

-چی شده؟ ... تو کی هستی؟ ... من این‌جا چی کار می‌کنم؟

مرد کنار آبتین نشست و همان‌طور که سخت مشغول واریسی مغزها و خوردن‌شان بود، جوابش را داد:

-من چه می‌دونم چی شده... جنازه‌ت رو پیدا کردم مجبور شدم بیارمت خونه‌م. حالا هم که خوب شدی برو بیرون.

آبتین حیران و با دهانی باز نگریست، سپس به سر و روی زخمی‌اش اشاره کرد و گفت:

-من حتی نمی‌تونم بشینم، چطور منو از خونت بیرون می‌کنی؟

با دقت نگاهی به چهره‌ی چروکیده و سر صاف و کچل پیرمرد انداخت. پیرهن قهوه‌ای کهنه‌ای به تن داشت که آستین نداشته و با کمربندی سبز به دور کمرش به آن زینت داده بود. آبتین چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:

-تو... تو همون پیرمرد نیستی که... .

نتوانست سخنش را ادامه دهد، زیرا مانده بود چه بگوید. آن پیرمرد که آن‌ها بی‌خبر سوار گاری‌اش شده بودند کر بود و این پیرمرد... . پیرمرد کف دستش را روی سرش که لکه‌ای قهوه‌ای نسبتاً بزرگی روی آن خودنمایی می‌کرد، کشید و گفت:

-آره همونم که بدون اجازه سوار گاریم شدید... تو اون دختره.

آبتین به هر سختی بود سر جایش نشست و با درد زخم پشت سرش را لم*س کرد و کنجکاوانه گفت:

-ولی تو که نمی‌شنیدی؟

پیرمرد به او کمک کرد در جایش برخیزد، سپس آبتین را هل داد و خود در بسترش نشسته و دراز کشید، گفت:

-خودم رو به ناشنوایی زدم تا هوار نشید رو سرم که شدید... در رو که می‌بینی لازم نیست بهت نشونش بدم مگه نه؟

آبتین با چشمانی گرد و زبانی قفل شده نگاهی به خود سپس به او و بعد به در چوبی خانه‌ی کوچک پیرمرد انداخت و با شگفتی گفت:

-واقعاً با این احوالم داری از خونت بیرونم می‌کنی؟

پیرمرد نیم‌خیز شد و با آبروی بالا رفته گفت:

- باور نمی‌کنی؟ ... می‌خوای با لگد بندازمت بیرون تا طعم واقعی بودنش رو بچشی؟

پلک آبتین پرید و فاصله‌ی میان لبانش پدیدار شد تا سخنی بگوید؛ اما نمی‌دانست چه بگوید و چگونه آن پیرمرد خرفت را قانع کند. در آخر چشمانش را محکم بست و حق به جانب گفت:

-می‌دونی که من تنها کسی هستم که می‌تونه شاهدخت این مملکت رو نجات بده؟

پیرمرد بی‌خیال ساعد لاغرش را که تارهای سفیدس روی آن روییده بود، روی پیشانی گذاشت و گفت:

-پس برو نجاتش بده.

آبتین حرصی دست به کمر زد و غرید:

-حداقل اسبی چیزی به من بده تا بتونم برم... اون موقع به پادشاه سپر می‌گم ازت تقدیر و تشکر کنه.

مرد هوفی کشید و با خستگی در حالی که خمیازه می‌کشید، نیم‌خیز شد و گفت:

-من یه خر بیشتر ندارم اگه می‌خوای با اون شاهدخت رو نجات بدی مشکلی نیست ببرش... پیر شده دیگه به درد من نمی‌خوره مدام جفتک می‌ندازه.

آبتین عصبی اخمی کرد و رو برگرداند و از خانه‌ی مرد خارج شد. خورشید وسط آسمان بود و باعث شده که چشمانش را ریز کند و به اطراف نگاهی بی‌اندازد. خانه در خارج روستا قرار داشت، مشخص بود پیرمرد حوصله‌ی خودش را هم ندارد دیگران جای خود. غرغرنان قدمی برداشت و وارد مسیر شنی شد:

-حال ما رو نگاه! برای نجات شاهدخت باید با خر برویم... آره دیگه همین هم مونده بود.

ناگهان صدای ضعیف شیهه‌ی اسبی را شنید، ایستاد و با چشمانی گرد به اطراف نگریست؛ ولی چیزی را ندید برگشت و نگاهی به خانه‌ی مرد انداخت که متوجه‌ی اصطبل کوچکی که پشت خانه‌اش قرار داشت، شد. بی‌اختیار لبخندی شیطانی بر لب نشانید و آرام‌آرام بی‌توجه به درد سرش به پشت خانه رفت، قفل چوبی اصطبل را باز کرد و وارد آن شد که دو اسب سفید و یک اسب تنومند سیاه را دید. با دیدن آن‌ها لبخندش وسعت گرفت آرام به سمت اسب سیاه رفت و درحالی که دستش را دراز می‌کرد تا پوزه‌اش را نوازش کند، زمزمه کرد:

-هی دوست من چطوری؟

اسب سرش را تکان داد و پاهایش را بالا برد و شیهه‌ای کرد. آبتین به پشت سرش نگریست تا مبادا پیرمرد ظاهر شود، سپس دوباره به اسب نزدیک شد و این‌بار پوست مخملی‌اش را نوازش کرد و با سخن گفتن او را دعوت به آرامش کرد. اسب که آرام شده بود پوزه‌اش را به کف دست او مالید. آبتین خنده‌ای کرد و با باز کردند طنابش او را از اصطبل خارج کرد، سوارش شد و خواست تمام مسیری را که آمده بودند، باز گردد و شاهدخت را نجات دهد؛ اما با خود که اندیشید فهمید کاری بیهوده است. زیرا آن‌ها لشکری بودند و او یک نفر. برای همین راهش را کج کرد و به سمت مکانی که پادشاه به آن جا رفته بود حرکت کرد. با گفتن هی و حرکت اسب ناگهان پیرمرد هراسان از خانه بیرون آمد و وقتی آبتین را سوار بر اسب خود در حال دور شدن دید، عصبانی چوبی که در دست داشت را بالا برد و فریاد زد:

-اگه ازم تقدیر و تشکر نشه پیدات می‌کنم ...

الفاظ رکیکی که به کار می‌برد به گوش آبتین نرسید، زیرا دور شده بود و با نهایت سرعت پیش پادشاه می‌رفت.

سه روز گذشته بود و او خود را به پادشاه کرده در کشور همسایه بوده، رسانده بود؛ اما چه رساندن! ابتدا که سربازان وقتی او را دیدند که به سمت خیمه‌های جنگی می‌آمد، به جای پرس‌وجو یک دل

سیر کتکش زدنت بعد از آن که متوجه شدند که جاسوس نیست و پادشاه سپهر او را دید رهایش کردند؛ ولی نه تنها عذر و بخششی از او نشد بلکه دعوای مفصلی هم با پادشاه داشت. نفسی عمیق کشید و اخمی عمیق بر پیشانی نشان داد که باعث درد زخم گوشه‌ی ابروی چپش شد، با همان چهره‌ی زمخت وارد خیمه‌ی مخصوص پادشاه شد. سپهر درحالی که ایستاده بود و دو سرباز زرهی جنگی را به تنش می‌دادند، نگاهی به آبتین کرد و با لحنی غیر دوستانه گفت:

-آماده شو.

آبتین با غیض نگاهش کرد که ابروهای سپهر از نگاه او در هم رفت و با خشم زیر لب گفت:

-می‌تونید برید.

دو سرباز بی‌درنگ از خیمه‌ی بزرگ خارج شده به محض خروج آن‌ها سپهر با دو گام بلند خود را به آبتین رساند و دستش را محکم دور گلوی او پیچاند و او را به چوبی که نقش ستون در خیمه را داشت، کوبید و غرید:

-چطور جرعت می‌کنی که به من این‌طوری نگاه کنی هان؟

صدای فریاد و حرکت غیر منتظره‌اش باعث شد هنگامه که گوشه‌ای نشسته و نگران به آن‌ها می‌نگریست، هینی کشیده و بی‌درنگ با شکم برآمده‌اش به سختی ایستاده و خود را به آن دو برساند. خسته شده بود از این که مدام سپهر را کنترل کند تا خون آبتین را نریزد و از آبتین بخواهد دست از این کارهای حرص درآرش بردارد. دست روی شانه‌ی سپهر گذاشت و تنها زمزمه کرد:

-پادشاه چی کار می‌کنید؟

سپهر گلوی آبتین را که اخمی ترسناک کرده بود بیشتر پیچاند و غرید:

-وقتی سرت رو از تنت جدا کردم می‌فهمی چطور مقابل من رفتار کنی.

آبتین که از کوره در رفته بود به شدت کف دو دستش را بر سینه‌ی سپهر کوباند که دستان مرد از دور گلوی آبتین جدا شد؛ اما جوان که دل چرکین‌تر از این سخنان بود چون دستش را مشت کرد

محکم بر گونه‌ی پادشاه کوباند که جیغ خواهرش را در آورد. سپهر که از ضربه‌ی او صورتش یک طرف خم شده بود پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-هنگامه برو بیرون سریع.

سریعی محکمی که گفت باعث شد هنگامه دو دل به آن‌ها نگاه کرده و قصد خروج کند. سپهر در انتهای سخنش یقه‌ی جوانک را گرفت به سمتی هل داد و بعد با کوباند چند مشت بر صورت و شکمش که به قصد خالی کردن خشمش بود قدمی عقب رفت؛ هنگامه گریان به سمت‌شان دوید و رو به پادشاه با چشمانی که غرق اشک بودند گفت:

-چرا نمی‌تونید خودتون رو کنترل کنید؟

سپس خود را به آبتین رساند و کمکش کرد تا بنشیند. اما آبتین که انگار تازه توانسته بود کاری انجام دهد تا دلش کمی خنک شود، خون گوشه‌ی لبش را پاک کرد و با پوزخندی غرید:

-پادشاه من شما رو مورد حمله قرار دادم... نمی‌خوای منو بکشی؟

سپهر نفس‌زنان ایستاد و با چشمانی که متعجب در آن موج می‌زد به او نگریست و و سرش را با تأسف تکان داد، اما او ناامیدانه نالید:

-منو بکشید... منو بکشید پادشاه... من نتونستم خواهرتون رو نجات بدم.

بغض مردانه‌اش از ادامه‌ی سخن گفتن منعش کرد. نمی‌توانست چیزی بگوید چون غرورش خرد شده بود، چون نتوانسته بود مراقبت شاهدخت و عشقش باشد، چون چند روزی بود که از حال او بی‌خبر بود و حتی نمی‌دانست او در چه حالی به سر می‌برد. خوب است؟ سالم است؟ اذیتش نمی‌کنند؟ بی‌حس بود و در عین حال انواع حس‌ها در وجودش غلغله می‌زد، از خشم گرفته تا شرمندگی و تأسف برای خود.

غیرتش از بی‌کفایتی خود به درد آمده و چون کوهی از درد و خشم بود و هر لحظه امکان انفجار داشت، حال انفجار احساسی‌اش رخ داده و امان از آن خشمی که نسبت به پدرام در رگ‌هایش غلغله می‌کرد. خود را به خاطر گلرخ سزاوار مرگ می‌دانست، به طوری که نتوانسته خود را کنترل کند و قصد حمله به پادشاه کرده بود و از این موضوع احساس شرمندگی می‌کرد. سپهر بدتر از او بود،

خشم چنان سلول به سلولش را فرا گرفته بود که حد نداشت. یکی از خواهرانش در دام آن شاید افتاده و خواهر دیگرش ناپیدا بود. زخمی که پدرام به او زده بود دردناک بود، آن چنان که گفتی نبود. بی‌آبرویی خیلی برایش دردناک بود، بی‌خبری از پاره‌ی تن خیلی برای او دردناک بود، برای او بی‌پادشاه یک سرزمین بود از همه دردش بیشتر بود. زیرا آبروی اجدادی‌اش با خاک یکسان شده و دیگر مردم به او اعتماد نکرده و احساس امنیت نمی‌کردند و او در صدد بود که این آبروی رفته را قطره قطره جمع کرده و جبران کند، تا روی زخم غیرتش مرهم بگذارد، تا ابتدا مقابل مردم سربلند شود سپس مقابل خانواده‌اش و در آخر پیش خودش. او درک می‌کرد آبتینی را که با شرم روی زمین نشسته بود و برای غرور از دست رفته‌اش عزاداری می‌کرد. خود نیز وقتی از سرزمینش فرار کرد همین حس را داشت، همین حال تاسف‌برانگیز را داشت. بی‌اختیار قدمی به سمت آبتین رفته و دستش را مقابلش دراز کرد. آبتین که با اندوه چشم بسته بود و سعی در کنترل احساساتش داشت، چشم باز کرد و نگاهی به دست دراز شده‌ی مرد کرد. سپس به چشمان پادشاهی نگریست چشمانی که شرمندگی و خجالت را فریاد می‌زد. دست در دست او گذاشت و بلند شد، خون به شدت از زخم پیشانی و از گوشه‌ی لبش می‌ریخت. سپهر نگاهی به قیافه‌ی وارفته و داغان او کرد و با خنده‌ی آرام و شلی گفت:

-احساس می‌کنم لازمست بود.

آبتین نیز خنده‌ای همانند او تحویلش داشت و با تأسف و بی‌خیالی گفت:

-اگر سر از گردنم جدا نمی‌کنید... باید بگم شما هم لازمتون بود... .

خنده‌ی سپهر جان‌دارتر شد، آن‌ها از کودکی یک‌دیگر را دیده و شناخته بودند؛ اما دیواری بزرگی بین‌شان بود. دیواری از جنس اشراف و رعیت که باعث فاصله‌ی آن دو شده بود. شاید اگر از یک طبقه بودند می‌توانستند دوستان صمیمی شود، شاید هم لازم بود یکی از آن‌ها قدمی برای دوستی بردارد. برای دوستی که چون صمیمیت اجدادشان بود. سپهر قلبش خواستار این دوستی بود، زیرا تاکنون مردی به مردانگی او ندیده بود. چه کسی از جان خود می‌زد تا شاهدخت فراری را صحیح و سالم به خاندانش برگرداند و در این راه سختی زیادی را تحمل کند. آن رفتار وحشیانه که به دور از رفتار یک پادشاه و یک مرد بوده از قلب شکسته‌اش سرچشمه می‌گرفت. او از خود به خاطر این

اوضاع نابه‌سامان اندوهگین بود و چه کسی بهتر آبتین که با ایجاد تنش مورد غضبش قرار گرفته و او را خالی از حس کرده بود. آبتین نیز حس او را داشت که زمزمه کرد:

-یاد زمان پیوندتان با هنگامه افتادم.

سپهر بر شانه‌ی او کوبید و لبخند زنان گفت:

-هان... اون موقع هم کتک خوردی مثل الان، مگر نه؟

آبتین که یاد آن زمان افتاده بود با تکان سر شروع به خندیدن کرد. شش سال پیش زمانی که همسر اول هنگامه او را رها کرد، در کمال تعجب پادشاه سپهر که آن زمان شاهزاده بود به خانه‌ی آن‌ها رفته و از استاد جمشید دخترش را خواستگاری کرد. آبتین از اتفاقی که برای هنگامه افتاده بود خشمگین بود، جوانی بیش نبود و سرش باد داشت برای همین با رفتن شاهزاده غوغایی در خانه به پا می‌کند. حال مشخص نبود که چگونه خبرش به شاهزاده رسیده که آبتین را در مسیر رفتن از قصر به خانه خفت کرده و با او یک صحبت مفصل و مردانه می‌کند، صحبتی که نصفش گوشمالی بود و نصفش تهدید.

ارتش عظیمی که برای پشتیبانی از پادشاه سپهر آمده بود طبق نقشه‌ی مخفیانه به سرعت وارد پایتخت شده و به قصر نیمه ویران حمله ور شد. بیشتر کشورهای همسایه با پادشاه متحد و بر علیه پدرام در آمدند، ستم و خودخواهی پدرام باعث نفرت ایرانیان و مردمان دیگر کشورها نسبت به او شده بود به گونه‌ای که حتی مردان ایرانی نیز در این جنگ سهیم شده بودند. سربازان پدرام در مقابل ارتشی که چون موربانه ناگهانی به آن‌ها حمله ور شده بودند ضعیف و اندک بودند؛ اما با این حال تا پای جان مبارزه می‌کردند. خون و خون‌کشی که راه افتاده بود آن‌جا را تبدیل به دریایی سرخون کرده بود. جیغ‌های بلند و فریادهای حاصل از درد پرده گوش‌ها را می‌خراشید. اندک خدمتکارانی و زنان و دخترانی که آن‌جا بودند با جیغ فرار کرده و جان سالم بدر می‌بردند، زیرا پادشاه سپهر دستور داده بود در این جنگ به زنان آسیبی حتی کوچک هم نرسد. درگیری شدت گرفت، سربازان اندک پدرام کشته شده و هر لحظه کمتر و ضعیف‌تر می‌شدند. عده‌ای نیز ترسیده و با وحشت پا به فرار می‌گذاشتند، خبری از پدرام نبود. انگار که فرار کرده؛ اما سپهر قرار نبود به این

راحتی از او دست بردارد برای همین از قبل دستور داده بود چند صد سرباز در حوالی قصر و جنگل پنهان شده تا اگر پدرام قصد فرار کرد او را دستگیر کرده و پیش او ببرند. آبتین نیز چون سپهر و دیگر سربازان، زره‌ای فولادین به تن داشته با سربازان دشمن مبارزه می‌کرد. در این بین گاهی به اطراف نگاه می‌کرد تا شاید رد کوچکی از گلرخ را ببیند و زمانی که از دیدن معشوق خود ناامید می‌شد با حس انتقام و نفرت بیشتری به دل دشمن می‌تاخت. موهای سرکشش بر روی دیدگانش که خشمی عمیق در آن نمایان بود، افتاده و صورتش که پر از زخم و خراش و خون بود قد و بالای بلند و ورزیده‌اش و شمشیر خونی و تیزی که با تمام قدرت بر پیکر افراد می‌خورد، ترس را بر دل سربازان پدرام می‌نشانند. زمان زیادی نبود که ارتش سپهر چون موجی عظیم و بزرگ بر پیکر قصر و سربازان افتاده و آن‌جا را از عنصر مخالف پاکسازی کردند. با پیروزی و فرار اندک دشمنان تک‌تک افراد با شوق و یک‌صدا نام ایران و پادشاه‌شان را می‌خواندند؛ اما او بی‌درنگ به سمت قصر دوید، قصری که در زیر زمینش دخترک چشم‌آهویی به اسارت گرفته شده و پشت میله‌های آهنی بود. دختری که جای اشک خون از چشمانش جاری بود، مثل خونی که از گوشه‌ی لبش سرازیر بود. او توسط سربازان پدرام گیر افتاده و به قصر آورده شد، ابتدا پدرام از راه عشق و عاشقی وارد شد. زمزمه‌ی عاشقانه کرد، ناله کرد، گریه کرد، محبت کرد اما دل دخترک توسط دو گوی دریایی دزدیده شده بود. وقتی که پدرام دید دخترک تمام راه‌های ورود به قلبش را بسته و او را قبول نمی‌کند، از راه زور و اجبار وارد شد سعی کرد به اجبار با او پیوند سور برگزار کند و برای این کار حتی دست به روی او بلند کرد. نه یک‌بار! بلکه چندین بار و او را در این چهار دیواری متروکه انداخت.

حال او بود و تنهایی که به شدت می‌ترساندش. دل‌هوره داشت، نمی‌دانست روز است یا شب. حتی چندین ساعت بود که برایش تکه‌ای نان یا مقداری آب نیاورده و زبان و دهانش خشک بود. سربازان آن‌جا را خالی کرده و او تنهای تنها در گوشه‌ای نشسته بود. ناگهان در آن سلول تنگ و کوچک باز شد و پدرام با اخمی غلیظ و چهره‌ای رنگ‌پریده و ترسان همراه چندین تن از افراد مورد اعتمادش وارد شد. به سمت دخترک رفت و بی‌توجه به حال وخیم و تن‌بی‌حالش دستش را گرفت و بلندش کرد. بی‌اختیار زبان باز کرد و لرزان و ترسان همان‌طور که از سلول و راهروی تاریک می‌گذشت، گفت:

-برادرت و با اون رعیت زاده‌ی احمق به من نارو زدن... اونا با ارتشی عظیم به ما حمله کردند... اونا ناگهانی حمله کردن... ناگهانی حمله کردند و مارو غافلگیر کردن.

نفس نفس می‌زد و با چشمانی گشاد دخترک را بیشتر کشید و با قدم‌های سریع و بلند از پله‌های مارپیچ گذر کرد و وارد راهروی قصر شد:

-اونا ایران زمین رو از من پس می‌گیرن... .

برگشت و با حالی ترحم‌آمیز و ناله‌وار با چشمانی که جنون و نگرانی را فریاد می‌زد، رو به دخترک زمزمه کرد:

-اونا تو رو از من پس می‌گیرن... .

ناگهان با حالتی جنون آمیز به شانه‌های دخترک چنگ زد و با خشمی که رگ‌های پیشانی‌اش را برجسته می‌کرد، غرید:

-نه‌نه... نمی‌ذارم اجازه نمی‌دم... تو مال منی... مال من.

سپس دخترک را رو به جلو هل داد و به سربازانش گفت:

-از راه مخفی می‌ریم... زود باشین.

همان لحظه آبتین و سپهر و تعداد زیادی از سربازان به قصر هجوم آورده و وارد آن شدند. آبتین با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و بی‌حال گلرخ که به زور روی پاهایش ایستاده بود، هنگ کرد. دخترک به طرز عجیبی بیمار گونه بود به طوری که چشمانش به سختی باز می‌شد، همان چشمانی که با دیدن آبتین برق زد و لبان خشکی که به پیشواز لبخند کوچکی رفت. افراد پدram با این که کم بودند؛ اما مقابل پدram و گلرخ قرار گرفته و شمشیر کشیدند در یک لحظه سربازان سپهر به اشاره‌ی او به آن‌ها حمله‌ور شدند و با نفرت شمشیرشان را بر پیکر آن‌ها کوبیده و آن‌ها را قتل عام کردند. پدram

با دیدن صحنه‌ی مقابلش خشمگین عقب رفت و دخترک را کشید و خنجر تیزی را روی گردنش قرار داد و گفت:

-نزدیک نشید و گرنه شاهدخت رو می‌کشم.

گلرخ نگاهی به آبتین که به چشمانش خیره بود و به او اشاره می‌کرد خم شود، کرد. گلرخ با زیرکی سری تکان داد و خطاب به پدرام با صدای گرفته‌اش گفت:

-این بود اون عشقی که به خاطرش همه رو توی دردسر انداختی.

سخنش قلب پدرام را لرزاند، پدرام غمگین نگاهش کرد و مثل او زمزمه کرد:

- نمی‌تونی تصور کنی که چقدر دوستت دارم... گلرخ نمی‌تونی بفهمی... من دیوانه‌وار عاشقتم. اگه قراره بمیرم تو هم باید با من بیای... چون من بدون تو نمی‌تونم... نمی‌تونم.

اشک از گوشه‌ی چشم هر دو سرازیر شد، شاید حق پدرام این نبود. او فقط یه عاشق بود که طریقه‌ی ابراز احساسش اشتباه بود. او فقط دوست داشت؛ اما کسی را دوست داشت که در قسمت و سرنوشتش حتی جمله‌ای کوتاه در مورد او نوشته نشده بود. او خواست سرنوشتش را تغییر دهد به خاطر عشقی که نسبت به معشوقش داشت و حال تاوان این اشتباهش را می‌داد. پدرام که از دیگر افراد حاضر در صحنه غافل شده بود دستش را از گردن گلرخ نامحسوس و بی‌اختیار فاصله داد تا آسیبی به او نرساند؛ اما گلرخ از این فرصت استفاده کرد و به سرعت با نگاه به آبتین که آماده بود، دست پدرام را عقب راند و خود را خم کرد که پاهایش ناتوانی هم خم شد و روی زمین زانو زد. همان لحظه آبتین بی‌درنگ خنجر کوچکی که در دست داشت را به قلب پدرام نشانه رفته و پرتاب کرد. شاید کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد، اما برای گلرخ بیشتر از یک قرن گذشت. زمانی که پدرام با حیرت به خنجر فرو رفته در قلبش نگریست، سپس قدمی لرزان به عقب رفت و زانوهایش بی‌جانش خم شد و نقش بر زمین شد، اما لحظه‌ی آخر نگاهی به گلرخ انداخت، نگاهی که درونش عشق غوطه‌ور بود و با لبخندی محو زمزمه کرد:

-دوستت دارم!

بعد از زمزمه‌ی این جمله انگار که چشمانش باز شد سوی خود را از دست داده و خاموش شد و... و مرد. گلرخ که سعی می‌کرد بایستد، با دیدن این صحنه اندوهگین به او نگریست و حسرت خورد برای سرنوشت خود و او! سکوت آن‌جا را فرا گرفت. شاید تمام افراد حاضر در آن‌جا نیز لحظه‌ای برای این مرد ناکام دل سوزاند، حسرت خوردند، افسوس خوردند. سپهر نگاهی به خواهرش کرد و خواست به سمت او گام بردارد؛ اما همان لحظه گلرخ بی‌حال با رنگی که به سفیدی می‌زد، نقش بر زمین شد. آبتین با چشمانی گرد به او نگریست و زمزمه کرد:

-نه... نه!

همراه سپهر دوید و به دخترک نزدیک شد. سپهر کنار دخترک زانو زد و ترسان درحالی که سر خواهرش را در آغوش می‌گرفت، گفت:

-گلرخ؟ ... گلرخ؟ ...

اما دخترک نفس نمی‌کشید رنگش پریده بود و چشمانش! آن چشمان آهوئی مظلوم بسته بود و انگار که قصد نداشت دیگر باز شود. آبتین طرف دیگر گلرخ زانو زد و دستش را گرفت، دست سردش را که چون یخ بود. آن را فشرد و با غم و ترس زمزمه کرد:

-گلرخ چشمت رو باز کن... به خاطر من.

سپهر دو پسرک کوچکش را که در گهواره بودند، نوازش کرد و با لبخندی کوچک به آن‌ها نگریست. دو پسر زیبارو یکی چون خودش بود و دیگری سیمای هنگامه داشت. فرزندانش دو قلو بودند، اما یکی لاغر و ضعیف‌تر بود چون گلرخ. کودکان آرام خفته بودند و نفس‌هایشان چون ملودی برای پادشاهی بود که در جوانی احساس پیری می‌کرد. هنگامه به او نزدیک شد و دستش را روی شانه‌ی او قرار داد و وقتی که سپهر به او نگاه کرد، لبخندی دل‌نشین بر لبان سرخس نشانید. سپهر دستش را روی شانه‌اش بود، فشرد و زمزمه کرد:

- حال ماهرخ چطوره؟

هنگامه روی صندلی کنارش نشست و همان‌طور که به فرزندانش نگاه می‌کرد و گهواره‌ی‌شان را تکان می‌داد، به چند ماه گذشته سفر کرد زمانی که در جنگ پیروز شدند، چند روزی گذشت که مردی به نام آترین با تنی پر از زخم و چشمانی رنجور که به سختی باز می‌شد، همراه ماهرخ به دیدن سپهر آمد. او خود را برادر پدram معرفی کرد؛ اما قبل از این که سپهر که به شدت عصبانی شده بود، دستور دستگیری‌اش را بدهد ماهرخ از او خواست که صحبتی خصوصی داشته باشند. آن زمان دخترک که لاغر و ضعیف شده بود همه ماجراهایی که پشت سر گذاشته بود را برای برادرش تعریف کرد. از نجات جان‌اش در هر لحظه و هر بار گفت از احترام مرد نسبت به خودش گفت از خصلت و روح پاکش گفت و خواست که از آترین به خاطر نجات جان‌اش تقدیر و تشکر کنند. سپهر نیز با تمام بی‌اعتمادی و خشمی که نسبت به او داشت، از او تشکر کرد و خواست هر پاداشی که می‌خواهد را به او بدهد. اما اترین فقط نگاهی به چشمان ماهرخ کرد که با لبخند به او می‌نگریست، انحنایی کوچک بر لب نشان‌دهنده زمزمه کرد:

-من پاداشم رو گرفتم پادشاه سپهر.

و... و بعد از آن جا خارج شد. حال بعد از چندین ماه هنوز هم خبری از او نیست، جزء این به کشورش باز گشته و به عنوان پادشاه تاج‌گذاری کرده‌است. ماهرخ بعد از رفتن او چون دیوانه‌ها شده بود. روز و شبش را در کنار پنجره‌ی اتاقش نشسته و گریه می‌کرد، هیچی نمی‌گفت و غذا هم نمی‌خورد. فقط یک‌بار با هنگامه خلوت کرد و از جوانه‌ی عشق رشد کرده در قلبش گفت و های‌های در آغوش هنگامه گریست. سپهر دستش را روی شانه هنگامه گذاشت و او را که غرق در افکارش بود، تکان داد و گفت:

-چیزی شده؟

هنگامه لبخند تلخی زد و گفت:

-نه... ماهرخ خوبه.

سپهر آهی کشید و خیره به زمین زمزمه کرد:

-خواهرکم گلرخ ... نمی‌تونم باور کنم که دیگه پیش ما زندگی نمی‌کنه.

هنگامه سر او را در آغوش گرفت و همان‌طور که موهای مشکینش را نوازش می‌کرد، زمزمه کرد:
-غمگین نباش مطمئن باش جای گلرخ خوبه... بهتره سریع آماده بشیم امشب روز شادی ماست
پس غصه نخور... .

ژیان دخت و رامیار با اخم و غضب بیرون خانه همراه با فرزندشان ایستاده و منتظر رهام و هما بودند.
هما همان‌طور که درگیر عوض کردن کهنه‌ی بچه‌ش بود با استرس و حرص رو به رهام گفت:
-سریع باش... زود.

رهام دستی به موهایش کشید و قدمی به سمتش آمد و گفت:
-من آماده‌م.

نگاهی به چهره‌ی زیبای زنش انداخت که در لباس طلایی به شدت زیبا شده بود لبخندی پهن بر
لب نشاند و گفت:

-آیا عادیه که تو این قدر زیبایی؟

انگار که با این جمله استرس را از تن هما شست و برد که لبخندی ظریف بر لبانش نشاند و چشمان
درخشانش را به او دوخت. ژیان دخت سری به تأسف تکان داد و رو به شوهرش گفت:

-اگه دیر برسیم این دو نفر رو می‌کشم.

رامیار به صورت خوش رنگ و لعابش نگاهش کرد و با لذت گفت:

-تو فقط بکش.

ژیان دخت همان‌طور که اخم کرده بود لبخند بر لب نشاند که پسر پنج‌ساله‌شان نیز نیشش را باز
کرد. لحظه رهام و هما بیرون آمدند هما با شرمندگی عذر خواهی کرد و همراه ژیان دخت جلوتر
راه افتادند. ژیان دخت زمزمه کرد:

-فکر کنم ناهید و دخترا همه رفتن.

هما با استرس گام بلندی برداشت و گفت:

- ما هم سریع بریم.

همان لحظه چشمانش به استاد جمشید خورد که به همراه دو دوست خود کوروش و بختیار با خنده به سمت قصر می‌رفتند. هما لبخندی زد و رو به همراهانش گفت:

- بریم پیش استاد... .

قصر به کل تزئین شده بود دور ستون‌هایش را گل فرا گرفته هر طرفش به زیبایی با پارچه‌های سبز آرایش شده بود، همه‌ی خدمتکارا و سربازان با شادی لباسی زیبا به تن کرده و از این طرف به آن طرف رفته و وظیفه‌ی خود را انجام می‌دادند. سپهر با لباسی سفید و هنگامه با لباسی زیبا و فیروزه‌ای در جایگاه خود نشسته و پادشاهان و شاهزاده‌گان از سراسر ایران و کشورهای دیگر به سمت آن‌ها رفته و تبریک می‌گفتند. اما ماهرخ همچنان در اتاقش بود و قصد خروج را نداشت. به لباس قرمزش نگرست تمیز بود و زیبا. موهایش چون موجی در اطرافش سرازیر بوده و تاج مخصوصی به رنگ نقره‌ای به سر داشت صورتش توسط خدمتکاران رنگ و لعاب زیبایی داشت؛ اما آن چشمان غمگینش حال درونش را فاش می‌کرد. دخترک با غصه از اتاق خارج شد و همان‌طور که خدمتکارانش پشتش راه می‌رفتند به سمت حیاط قصر راه افتاد. شاهزاده‌های جوان با دیدن او حیران مانده و با دهانی باز خیره‌اش بودند، دخترک بسیار زیبا شده بود. به گونه‌ای که کسی نمی‌توانست چشم از او بردارد. ماهرخ به سمت صندلی‌اش که کنار هنگامه قرار داشت رفت و نشست نگاهی به اطرافش انداخت همه جا به زیبایی تزئین شده بود، پرنسسان و شاهدختان و دیگر دختران زیبارو همراه شاهزادگان و بزرگ‌زادگان در حیاط پراکنده بودند. همان لحظه استاد جمشید همراه دوستانش وارد قصر شده و به پادشاه نزدیک شدند و تبریک گفتند. از سویی دیگر مردی با صدای بلند آمدن گلرخ را اعلام می‌کند گلرخ با لباس سبز با نقش‌های طلایی همراه با خدم و حشم وارد اتاق شد. دخترک از مرگ نجات یافته به خاطر رسیدگی‌های برادر و دیگر افراد قصر اکنون اندکی جان گرفته بود، موهای دخترک که به زیبایی جمع شده با تاج سبزی تزئین شده بود. رنگ و لعاب صورتش او را زیبا و خیره‌کننده‌اش کرده بود. دخترک نزدیک شد و طرف دیگر آبتین آمد با لباسی سلطنتی سبز و سیمای زیبا و جذاب که چشم دخترکان حاضر در جمع را خیره‌ی خود کرد. روز عروسی آن‌ها بود روز پیوند گلرخ و آبتین که با سختی فراوان به هم رسیدند ماهرخ با دیدن آن‌ها سرش را پایین

انداخت تا کسی اشک جمع شده در چشمانش را نبیند همان لحظه دو جفت کفش جلویش قرار گرفته و صدای آشنایی را شنید:

-لاغر شدی... اما هنوز همون قدر زیبایی.

دخترک با حیرت و چشمانی گرد سرش را بالا برد و به چشمان مشکی مرد مقابلش نگریست، خودش بود با همان لبخند پر از آرامشش، با حالی عجیب زمزمه کرد:

-آترین.

پایان

سخن نویسنده:

سلام عرض میکنم خدمت عزیزانی که این رمان رو انتخاب کردن و تا آخر خوندن...
راستش این دومین رمانمه... با اینکه تا حد حساب روش کار کردم اما ممکنه باز کم و کاستی داشته باشه.
ممنونم که رمانم رو با نگاهتون نورانی کردید و امیدوارم به دلتون نشست باشه و آثار دیگه‌م رو دنبال کنید.

دیگر آثار نویسنده:

رمان اول: زیبای سلطنتی

رمان دوم: بزرگ‌زاده‌ی متواری (فصل دوم زیبای سلطنتی)

رمان سوم: قاتلی در آرلینگتون

داستان کوتاه: عامی خبرکش

رمان چهارم: پسران دانشگاه را رهبری می‌کنند.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملاً رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه‌ی نویسنده اثری را چاپ می‌کند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع‌آوری کتاب‌ها در انباری و ضرر و زیان می‌شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می‌کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می‌باشد و اگر اثری را به ما می‌سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می‌گذارد و آنان را رعایت می‌کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می‌توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت‌های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می‌گیرد.

✓ می‌توانید استعلام بگیرید!

در صفحه‌ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می‌توانید با کلیک بر روی نمادها، استعلام معتبر بودن مجوز‌ها را مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبرترین‌های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی‌ها ارسال می‌کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش‌هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می‌کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان‌های اجتماعی چاپ می‌کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می‌کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه‌ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب‌های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره

نویسی، زندگینامه، داستان‌های کودکان و... تمامی زمینه‌های نویسندگی و کتاب‌فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش‌هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می‌دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می‌توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی‌های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: cafewriters.xyz 

تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402> 

ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com 

پایان